



به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان

موضوع: محمدرضا سلحشور --- شرح حال و خاطرات

موضوع: خدمت برای کودکان سرزمین مادری

تلفن: ۹۱۰۲۰۰۳۲۸۰

پست الکترونیکی: Hamyar2@yahoo.com

b_mehrdad63@yahoo.com

وبلاگ: www.hamyar3.blogfa.com

اینستاگرام: hamyar110 و hamyar 63 و behnam.mehrdad63 و hmyr 311

-(۱)مقدمه و پیشگفتار.....
-(۲)دوران کودکی، نوجوانی و جوانی.....
-(۳)آموزش شنا اولین آموزش‌ها برای کودکان.....
-(۴)خدمت سربازی (دوران جنگ تحمیلی).....
-(۵)بازگشت از سربازی و دوباره شنا.....
-(۶)آلمان.....
-(۷)بازگشت به ایران.....
-(۸)زلزله رودبار و هلال احمر.....
-(۹)شهرگران، استخر سیّدین، آموزش شنا.....
-(۱۰) سفارت آلمان.....
-(۱۱)ورود به هلال احمر.....
-(۱۲) اولین بسته کتاب، استان گیلان، روستای قره‌سو.....
-(۱۳)پایان نامه پیش‌دبستانی.....
-(۱۴)طرح پیش‌دبستان و کتابخانه سیّار دورانی.....
-(۱۵) مجمع دانش‌آموزان همیار(محلّه‌ی نظام‌آباد).....
-(۱۶)جنوب تهران، منطقه کیانشهر.....
-(۱۷)انجمن حمایت از کودکان.....
-(۱۸)آبادان، روستای فیّاضیه.....
-(۱۹)شورای کتاب کودک.....
-(۲۰)خانه عکّاسان ایران.....
-(۲۱) استان گیلان (هشتپر طوالش).....
-(۲۲)سیل استان گلستان.....
-(۲۳-۱)زلزله استان قزوین(منطقه‌ی آوج).....
-(۲۳-۲) زلزله استان قزوین(منطقه‌ی آوج) روستای آبدره.....
-(۲۳-۳) زلزله استان قزوین(منطقه‌ی آوج) روستای چنگوره.....
-(۲۴)روستای ابهر زنجان.....
-(۲۵)روستای رَزَن همدان.....
-(۲۶)سپیدان فارس تا کنگان.....
-(۲۷)استان قزوین (منطقه‌ی زلزله‌زده‌ی آوج - روستاهای حِصارِ ولیعصر خرقان و).....
-(۲۸)زلزله‌ی استان کرمان(بم).....

۱) مقدمه و پیشگفتار

«محمد رضا سلحشور» مرد متوسط القامه‌ای که نماد دیرآشنای کودکان روستاهای ایران است. پسرکان و دخترکانی که



لااقل ۱۹ یا ۲۰ سال پیش کودکان ۷ یا ۸ ساله‌ای بودند، امروز که در آستانه ۲۶ یا ۲۸ سالگی ایستاده‌اند، در صندوقچه ذهنشان یاد مردی را به یادگار محترم می‌شمارند که آنها را با جادوی دنیای قصه و کتاب و نقاشی و رنگ و تخیل آشنا کرد. اگر حوصله‌ای باشد که سراغ این دخترکان و پسرکان برویم، از هر کدام چند خط خاطره‌ای می‌شنویم از تجربه‌ی خواندن نخستین کتاب قصه، که از او هدیه گرفته‌اند.

بعضی‌هایشان شاید آن لحظه‌ای را به یاد بیاورند که نگاهشان خیره مانده بود به رنگین کمان رنگ‌ها که از نوک مداد- رنگی بر تن کاغذ سفید می‌تراوید. نه آنکه فکر کنید او پست و مقامی دارد، بلکه یک کارمند ساده است. پدر سه فرزند و ورزشکار است و حرفه‌ایش بوی عشق می‌دهد. عشق به کودکان. کودکانی که از اولین امکاناتی که حق هر کودک است محروم مانده‌اند ... او در سرزمین مادریش روستاهایی را دیده است که در بدویت کامل زندگی می‌کنند و در فاصله ۲۰ کیلومتری از جاده اصلی هستند. به روستاهایی رفته است که کودکان آن روستا، مداد رنگی را نمی‌شناختند. به روستاهایی رفته است که شاید سازمان جغرافیای کشور از محل آن روستا اطلاع نداشته باشد... او یک کارمند ساده اما عاشق هست. او از سفر به روستاها خاطرات بسیار زیبایی دارد. بنابر همان خاطرات می‌گوید که کودکان، زیباشناسی را حتی در خاک و گل و تنگ دستی درک می‌کنند. در تابستان، بچه‌های شهری وقت خود را با رفتن به کلاسهای مختلف می‌گذرانند اما کودکان روستایی کجا می‌روند؟ به علف چینی. در حالی که شناسنامه همه‌ی ما ایرانی است. او از تمام مردم ایران خواهش می‌کند که به نیت کودکان روستایی روزانه صد تا یک تومان در یک ظرف بیندازند. سر سال، سی و شش هزار و پانصد تومان جمع خواهد شد و به نیت کودکان روستایی با این مبلغ، کتاب قصه بخرند و بین کودکان فامیل و دوست و همسایه هدیه بدهند. او باور دارد که به اندازه شعور عقلی و اجتماعی خود عمل کرد و می‌داند که عمر کوتاه، اما «زیبایی» جاویدان است. دلش می‌خواست که قاصدکی بود و بر بالای سر کودکان روستایی پرواز می‌کرد تا حرف دلشان را به گوش تمام مردم دنیا برساند. حرف دل کودکانی را که به ناحق از حمام، یک جمله‌ی زیبای شعر یا یک مداد رنگی محروم شده‌اند. کودکانی که به خاطر مشکلات اقتصادی، حاشیه نشین، بزهکار و محروم می‌شوند. تمام این سالها، مخارج خرید کتاب و لوازم التحریر برای کودکان روستایی از هزینه شخصی‌اش پرداخت شده و در چندین مورد کمک‌هایی شده است. تا بحال به بیش از ۸۰ روستا سفر کرده و برای کودکان آن روستاها کتاب و مدادرنگی و کاغذ سفید هدیه برده است.

در این سفرها گاه، خانواده او را همراهی می‌کرده و گاه تنها بوده است. خانواده‌ای که امروز فعالیت‌های آقای سلحشور را همچون یکی از پایه‌های زندگی پذیرا شده است...» می‌گویند بلوغ، بلوغ جنسی یا اجتماعی. نه، یک چیز دیگر باید گفت: "بلوغ مسئولیت". در ادیان می‌گویند: "خیرات و نفس"، در دوره‌ی معاصر می‌گویند: "عشق و مسئولیت". بلوغ مسئولیت کی پرورش می‌یابد؟ شما سرزمین مادریتان را، کودکان سرزمین مادریتان را فراموش کردید. هر کدامتان می‌توانید به جایی



بروید. کاری اگر انجام دادیم، برای این سرزمین انجام دادیم. ندادیم، می‌گذرد و این گل‌ها پژمرده می‌شود. و دیگر هیچ به هیچ.» دعا و خواسته او از پروردگارش این است: «خدایا! مرا نمیران تا رسالت خویش را به کودکان سرزمین مادریمان انجام داده و آنگاه تنم را به خاک بسپار. اما در سپیده هر روز صبحگاهان، پرستوهای همیار، دور مزارم می‌چرخند و با صداهای دلنشینیشان این رسالت را ادامه خواهند داد. این را مطمئنم. مطمئن.»

۲) دوران کودکی، نوجوانی و جوانی

محمد رضا سلحشور متولد سال ۱۳۴۰، در استان خوزستان، شهر آبادان است. در سن شش سالگی در استخر شهید شیروودی فعلی (امجدیه سابق)، از بالای دایو به درون آب شیرجه زد. خیلی از تماشاگران تصور می‌کردند او غرق شده است اما پس از مدتی از زیر آب بالا آمد و همه او را تشویق نمودند. پسر محمد رضا پهلوی نیز (ولیعهد آن زمان) به او کاپی اهدا کرد. مادرش پاهایش را با جوراب به پایهای کمد می‌بست تا از جنب و جوشش کاسته گردد. بیش فعال بود. آن‌ها با اقوام خود در یک خانه‌ی چند اتاقه به دور حیاط زندگی می‌کردند. خیابان امیری، کوچه‌ی زین العابدین (یکسر آن خیابان شاپور و سر دیگرش به خیابان زند، راه داشت. کوچه‌ی زین العابدین طویل بود) خانواده‌ی پدر بزرگ و عمه کدخدا نیز در آن خانه زندگی می‌کردند. شیرآبی (بمبو) که برای کل مصارف سه خانوار استفاده می‌شد در آن وجود داشت. دو اتاقی که در آن زندگی می‌کردند سقفش از چندل (چوب) بود. یکی از افرادی که در زندگی‌اش تأثیر فراوانی داشت "عمه کدخدا" بود. آشپزخانه (مطبخ) عمه با آن‌ها مشترک بود. عمه کدخدا آتش‌گردانی داشت که ذغال را در آن، برای منقل مسی آماده می‌کرد. آب کتری که جوش آمده بود را در قوری می‌ریخت و قوری را روی سه پایه، داخل منقل می‌گذاشت تا دم بکشد. خاکستر ذغال را برای مصرف شستشوی استکان و ظروف استفاده می‌کرد. ایشان انسان بسیار معتقد و ساده زیستی بود. چه از نظر دوخت عبا و چه از نظر پخت غذا و ... و هر آنچه که از زندگی یک انسان والا بود را ایشان در خود داشت. دو نفر از همبازی و همسایه‌ای ایشان جمال و کمال رشدی بودند که مادرشان گلنار خانم بود. اکنون کمال مهندس شده است. اهل تبریز بودند. آقای سلحشور ابتدا در دبستان هدایت (در کوچه‌ی زین العابدین-خانه‌ای که پنج اتاق برای کلاس و یک اتاق برای دفتر مدرسه داشت. درب کلاس بسته بود، بچه‌ها نمی‌توانستند آن را باز کنند، تنها او بود که با لگد در آن حفره ایجاد کرد و تا مدتها با فیبری آن را پوشانده بودند.) و سپس در دبستان کمال‌الملک واقع در بوارده‌ی شمالی آبادان به تحصیل پرداخت.

تنها همکلاسی اش که در کوچهی زین العابدین زندگی می کردند و پدرش در منطقهی بریم تاکسیرانی داشت، محمود جویده بود. او برای تحصیل، بعدها پس از اخذ دیپلم به کشور انگلستان عازم شد و پس از مدتها مدرک لیسانس زبان انگلیسی را گرفت. بعدها در شهرستان امیدیهی استان خوزستان، آموزشگاه زبان انگلیسی تأسیس کرد. آقای سلحشور دورهی راهنمایی را در مدرسهی فردوسی به تحصیل پرداخت. فاصلهی خانه تا مدرسه را پیاده می رفت. در دورهی دوم راهنمایی پدرش قول داده بود، اگر قبول شد یک دوچرخهی "Hero" برایش بخرد. شب هنگام بود که با رفیق پدرش عبدالامام، در منطقهی احمد آباد، خیابان لین یک، آن را خریدند. همان شب در کوچهی زین العابدین آنقدر دوچرخه سواری کرد که فردای آن روز پنجر شد و هنگامی که آن را به پنچری برد، هجده پنچری خورده بود. دوچرخه ساز گفت: «چه کار کردی؟» بعدها در فصل پاییز، با این دوچرخه لباس های پدرش (بخچه لباس) را به لاندی منطقه بریم می برد. مسافت آن طولانی بود. غلام سیاه که در لاندی کار می کرد،



بعد از جنگ، در تهران- خیابان جمهوری، زیر پل جمهوری، مغازهی صوتی تصویری دارد. یکی از دوستان دورهی راهنمایی که در منطقه بهمیشیر زندگی می کردند، پدرش کارمند پست و تلگراف بود و علاقهی زیادی به شطرنج داشت. صبح ها که دانش آموز شیفیت بعد از ظهری بودند، با دوچرخه به خانهی آنها

می رفت و به بهانهی یادگیری ریاضی، شطرنج بازی می کردند و آن خانواده تقریباً از طبقهی متوسط آن زمان بودند. آن پسر(دوستش) همیشه برد و باختها را یادداشت می کرد. یک خانهی تکی داشتند. مدرسهی راهنمایی فردوسی واقع در بواردی شمالی بود. بدلیل آنکه مردود شده بود سال دوم و سوم راهنمایی را دو بار خواند. اکثریت دانش آموزان مدارس فردوسی و کمال الملک که در آن مدارس تحصیل می کردند از مرفهین جامعه بودند. سال های ۱۳۵۶ تا ۱۳۵۹ در دبیرستان رازی تحصیل کرد. سال ۱۳۵۹ هنگام جنگ بدلیل آنکه مادر بزرگش (مادرمادر) در قم زندگی می کرد به آنجا رفتند.

۳) آموزش شنا اولین آموزش ها برای کودکان

سال ۱۳۶۰ بدلیل آنکه دوست پدرش، آقای نیاکان، در شهر گرگان زندگی می کرد به آنجا رفته و ساکن شدند. در آنجا و در دبیرستان مصطفی خمینی ثبت نام کرد که پشت آن یک میدان تیر بود و امروزه یک شهرک شده است. از تابستان ۱۳۶۱ نیز، سال چهارم دبیرستان، امتحانات معرفی نهایی را نیمه کاره رها کرده، فقط سر جلسه می رفت و یک سری چیزها را می نوشت تا سریع برود و ساعت هشت و نیم که آموزش شنا بود به استخر تربیت بدنی ششم بهمن که امروزه به یک زمین فوتبال تبدیل شده - چرا که خودش هم شناگر بود. - برسد. قدر مسلم آن است که آن بچه ها بعدها یک سری از

مسئولیت‌های اجتماعی را بدست گرفتند. تحصیلاتشان تمام شده است. به آنها می‌گفت: «اگه دوست دارین شنا کنین، بیاییم. ولی دَرستون (تحصیل) رو اول (در اولویت) قرار بدین.» یکی دو هفته بعد از آن هم، برای یک دوره به استخر دوستش رفت که سراغش می‌آمد. آن دوستش نجات غریق‌هایش را گرفته بود و مربی‌هایش مشخص بودند. استخرش مثل باغ بود. چرا که فضای سبز و درخت داشت. اتاقی هم بود که قبلاً برای سرایدار بود. آن سرایدار رفته بود و جای دیگر، خانه گرفته بود. اتفاقاً یک روز بعد از ظهر، که رفته بود به دوستش سر بزند، تا آخر تابستان در آنجا ماند. دور استخر را جارو می‌کرد. تعدادی از همکاران در رشته‌ی فوق دیپلم تربیت‌بدنی معلّم ورزش بودند. آن بچه‌ها نشسته بودند و او برایشان صحبت می‌کرد. از آموزش‌های تئوری و عملی شنا که باید در آب بروند، می‌گفت. یک مدت گذشت. با یکی دو تا از بستگان صاحب استخر، که کنارشان بود، در قسمت عمیق همانجا - عرض استخر - تکنیک‌های شنای پروانه، کرال سینه و پشت را شروع کرد. تعداد اندکی از آن بچه‌ها می‌آمدند و سؤال می‌کردند: «آقا ببخشید! شما مربی هستین؟» و او جواب می‌داد: «نه. دارم یه کم شنا می‌کنم.» این ماجرا گذشت. یکی دو تا دیگر از آن شاگردها هم بیرون آمدند و به این‌ها اضافه شدند. بعد از ظهر با آن‌ها کار می‌کرد. یعنی در اصل، شاگردهای پسر صاحب استخر بودند که به او داده بود تا با آن‌ها کار کند. تابستان گذشت. به تهران برگشت. یک روز در میدان صادقیه پسری صدایش کرد: «آقا! آقا! آقا!» برگشت تا او را ببیند که چه کسی هست. آن پسر گفت: «یادتون هست؟ تابستون، شما، استخر، گرگان؟» او پاسخ داد: «بله.» آن پسر دوباره گفت: «من هم با اون بچه‌هایی بودم که دسته جمعی از شما شنا یاد می‌گرفتیم. فهمیدم که شما با بچه‌ها، خیلی خوب کار می‌کنین. چرا که مربی، یک به دو، یا یک به سه کار می‌کنه. یک به پونزه و بیست، دیگه آموزش شنا محسوب نمیشه.» چه بسا آن بچه‌ها سومین (تابستان) سال متوالی بود که به آن استخر می‌رفتند، اما هنوز در عرض استخر مانده بودند و یک طول را نمی‌توانستند شنا کنند. آن دوران هم گذشت. بعد از مدتی، دنبال کار رفت و دیگر نتوانست ادامه دهد.

۴) خدمت (داوطلبانه) دوران (دفاع

مقدس) جنگ ایران و عراق



دی ماه سال ۱۳۶۱، برای دفترچه‌ی سربازی اقدام کرده، بهمن‌ماه اعزام شد. اردیبهشت- ماه ۱۳۶۲، پس از دوره‌ی آموزشی، در تیپ پنجاه و هشت لشکر ذوالفقار که در منطقه‌ی فکّه بود، انتخاب شد. تا سال ۱۳۶۳، در آنجا بود. شش ماه آخر خدمت، بدلیل شنا به تهران آمد و در استخر پادگان چهار راه قصر، باقی خدمت را سپری کرد.

۵) بازگشت از سربازی و شنا

پس از اتمام سربازی در سال ۱۳۶۴، دوباره به استان گلستان، شهر گرگان رفت. البته آن موقع، خانواده‌اش (پدر و مادر و ...) تهران بودند ولی باز به گرگان رفت. دوباره یک مدتی در همان استخر تربیت‌بدنی کارش را شروع کرد. شب در یک اتاق در همان استخر می‌خوابید. یک تخت دیگر هم بود که خصوصی بود. دوستش از او خواست که به استخرشان برود. پیش از این، یک مدت رفته بود و نجات غریق شد، اما دیگر به آنجا نرفت. در این فاصله، یک مدت کوتاهی که در آن استخر بود، بچه‌ها دوست داشتند که برای تمرین بروند. آن بچه‌های دوران دبستان یا راهنمایی، دبیرستانی شده بودند. جمعشان کرد و به آن اتاق که در گوشه‌ی استخر بود، اشاره کرد. برایشان تعریف می‌کرد که شب‌ها در آنجا می‌خوابد. یکی از آن‌ها در امریکا استاد دانشگاه شد و مدرک دکترای ریاضی گرفت. باقی آن‌ها هم لیسانس گرفتند و در جاهای مختلف مشغولند. برای کار در فلات قاره (گزینش) اقدام کرد که تا سال ۱۳۶۵ طول کشید.

۶) آلمان

آبان‌ماه سال ۱۳۶۵ (ش.ه) برادرش حمیدرضا، که به دلیل مجروحیت در جنگ، با قطع دو پا، جهت درمان-پروتز-به کشور آلمان رفته بود، یک ماه بعد از آن به ایران بازگشت؛ اما خودش که بعد از او به آلمان رفته بود، در همانجا ماند. او در آذرماه همان سال که از خانه‌ی عمه‌اش بیرون آمد، به طور اتفاقی از کنار سفارت لهستان گذر و پرس و جو کرد که شرایط ویزا چگونه است؟ بلیط هواپیمای لوفت‌هانزای آلمان را باید می‌گرفت که در فرودگاه فرانکفورت آلمان، به صورت ترانزیت،



توقف داشت. بلیط رفت و برگشت و قیمت آن، نه هزار تومان بود. زمانی که برادرش در بیمارستان مصطفی خمینی بستری بود، دختری دایی مادرش، از آلمان به ایران آمده بود که به عیادتش رفت. هنگامی که آقای سلحشور از بیمارستان بیرون آمد، دختری دایی مادرش، از او دعوت کرد تا به آلمان برود. اما زودتر از او به آنجا رسید. وقتی آن دختردایی، او را پس از یک ماه دید، تعجب کرد. در آلمان شهر ویتلیش که چهارده هزار نفری بود هم در جستجوی استخر و تمرین شنا بود. در همین شهر کوچک، کتابخانه‌ای بود که بعد از ظهرها، مادران به همراه فرزندان‌شان، کنار درب کتابخانه به انتظار بازشدن درب آنجا می‌نشستند. برایش جالب بود که وضعیت مهدکودک‌ها و کتابخانه‌ها را بررسی کند. در این مدت

جزو تیم دسته دوی باشگاه‌های آلمان به واترپلو می‌پرداخت. به عبارتی، هم به شنا و هم به واترپلو می‌پرداخت. مربی‌ای که داشتند هم لیسانس بیولوژی و هم لیسانس ورزش بود. چیزهایی از او یاد گرفت. مربی واترپلو برای دانشگاه ماینس بود. خودشان در آنجا دانشجوی بودند. در عرض استخر شنا می‌کردند. وسط می‌رفتند و به دروازه شوت می‌کردند. در یک جلسه،

یک شوت را اشتباهی پرتاب کرد. وقتی بعد از سه کیلومتر تمرین واترپلو بالا آمد، مربی از او خواست به دلیل خراب کردن آن شوت، بیست تا شنا برود.

در کوبه‌های قطار شاهد بود که پیر و جوان، مجله و کتاب در دست دارند و مطالعه می‌کنند. به این نتیجه رسید که برخوردهای خوب اجتماعی و زیباشناختی ساکنان آن شهر، حاصل مطالعه است. تا آن زمان شخصا یک جلد کتاب هم نخوانده بود.

عکس موجود نیست.

دریاچه‌ی پولفاما که قطر آن یک کیلومتر و آتش‌نشانی بود، تابستان‌ها محل توریستی بود. یک بار دوستش رسول، او را به آنجا برد. همسر رسول که ماری (Mary) نام داشت، اهل کشور آلمان، شهر مونیخ، پزشک اطفال، خیلی سخت کوش و پرتلاش بود. نام فرزندانش سارا، آذر و داوود بود. داوود دو سالش بود ضمن اینکه پرستار داشتند، چون گاهی اوقات، ماری به مدت چهل و هشت ساعت در بیمارستان بود، مسئولیت بچه‌ها دست رسول افتاده بود.

آقای سلحشور برخی از رفتارها و برخوردها با کودکان را از ماری، در حالیکه با بچه‌ها کار می‌کرد، آموخت. از آن‌ها زیاد عکس می‌گرفت. آقای سلحشور داوود را به استخر می‌برد و بازوبند به بازویش می‌بست. داوود در آب به دنبال او می‌رفت. او هم با بازوبندهای نجات، داوود را در آب نگه می‌داشت. کم‌کم بازوبندها را جدا می‌کرد، زیر بازوهایش را می‌گرفت و همینطور آرام‌آرام او را در طول استخر می‌برد. همه‌ی این‌ها براساس آموزش شنایی بود که قبلاً در ایران، با بچه‌های دانش‌آموز انجام می‌داد. گهگاهی رسول، بدلیل خستگی از کار، به مدت یک هفته ناپدید می‌شد. بعدها یکی از دوستان رسول به نام داریوش، به همان شهر (ویتلیش) آمد که خانم او هم پزشک بود و پسر کوچکی داشتند. خانم داریوش یک دوچرخه‌ی زنان داشت که آقای سلحشور از او گرفته و حدود یک هفته مسیر از ویتلیش تا پولفاما، بیست و چهار کیلومتر را با آن دوچرخه به آنجا رفته و یک ساعت شنا می‌کرد. پس از مدتی، دوچرخه را که در خانه بود دزدیدند. بعدها شنید، پسر داریوش در دانشگاه ماینس تحصیل می‌کند و با دختر ترک مسلمانی، ازدواج کرده است. آن پسر در دوران کودکی، بدلیل شیطنت بسیار، زیر ماشین پنهان شده بود و آتش‌نشانی او را پیدا کرد. داریوش گهگاهی این پسر را به گردش علمی برای جستجوی فسیل می‌برد. پسر داریوش فسیل را پیدا می‌کرد و به زبان آلمانی اعلام می‌کرد. آقای سلحشور و خانواده‌ی رسول می‌نشستند. داریوش می‌گفت: «تو ایران کی برای بچش روی این کارا وقت می‌زاره؟» فرزندانش رسول هنگامی که بزرگسال شدند، هر کدام به قابلیت‌هایی رسیدند. سارا به شرکت هواپیمایی رفت. آذر، در رشته‌ی کارگردانی تئاتر، چند نمایش را روی صحنه آورده بود و داوود به رشته‌ی شرق‌شناسی گرایش پیدا کرد. آقای سلحشور به مدت دو سال و نیم، با خانواده‌ی رسول زندگی می‌کرد. به گفته‌ی خودش، بخشی از موفقیت در فعالیت‌هایش را مدیون ماری بود. زمانی که به ایران بازگشت، دختر بزرگشان سارا کلاس اول بود. یک شب، ماری سیب‌زمینی آب‌پز کرد و به بچه‌هایش می‌گفت که همین را هم بعضی بچه‌ها ندارند تا بخورند. از مدرسه‌ی هلند برای اردو به کنار دریاچه‌ی پولفاما آمده بودند. وقتی از قبرس به ویتلیش برگشت تا از خانواده‌ی رسول خداحافظی کند، تعجب کرده بودند که می‌خواهد به ایران بازگردد.

فرزندان رسول، صبح‌ها یک ساعت خواب خود را تعریف می‌کردند. بدلیل کار ماری در بیمارستان و انتقال ویروس‌ها اکثراً به بیماری سرماخوردگی مبتلا می‌شدند. سارا و آذر، گاهی به کیندرگاردین (kindergarden) می‌رفتند و گاهی پرستار در خانه از آن‌ها مراقبت می‌کرد. ماری کارورزیِ دوره‌ی دکترا را در آلجزایر گذرانده بود. بعضی اوقات که رسول بچه‌هایش را به کیندرگاردین می‌برد، او همراهشان می‌رفت و محیط آنجا را مشاهده می‌کرد. در آن شهر، کتابخانه‌ی کوچکی وجود داشت. چندین مرحله مشاهده کرد که مادرها با فرزندانشان ایستاده بودند تا درب آن باز شود. شنا در این شهر، اما واترپلو در شهر "تریر" بود. در آلمان، فصل تابستان را به کارهای متفرقه پرداخت.

سه ماه آخر که به دوسلدورف رفته بود، مدتی نیز به سوئد، پیش خاله‌اش رفته و در کانال شهر "استکهلم" نیز شنا کرد. به موزه‌ی دانشگاه استکهلم رفته و هفت طبقه شامل پروانه‌های خشک شده، استخوان دایناسور که از کشور چین امانت گرفته بودند را مشاهده کرد. بیرون شهر استکهلم محیطی بود که بعد از ظهرها، آن‌ها که ورزش می‌کردند، می‌دویدند. بیرون از شهر، جنگلی با درختان کاج که تابلویی در آن بود و بر روی آن تابلو، هر رنگی، مختص فاصله‌ی دلخواهی که دهنده قصد داشت بدود وجود داشت. مثلاً "رنگ آبی، برای مسافت هفت کیلومتر و رنگ قرمز، برای مسافت نه کیلومتر بود. حدوداً" سه روز یا یک هفته در سوئد بود. در راه آهن کتابخانه‌ای بود که هر فردی می‌توانست کتاب برداشته و بخواند و دوباره آن را در جایش قرار دهد. در "اُتِنیکِه" که محلی برای آموزش زبان افراد خارجی بود، در کلاس زبان آلمانی شرکت می‌کرد. معلّم لغت یک خانم و معلّم گرامر، یک آقا بود. اگر کسی دوره‌ی آن کلاس را تمام می‌کرد، برای دوره‌ی "اُوس بیلدون" ورود پیدا می‌کرد. معلّم، اسم و مشخصات هر کس را پرسید. هنگامی که نوبت به او رسید و متوجّه شد که در دسته دوم باشگاه‌های آلمان، واترپلو کار می‌کند، تعجب کرد. چرا که خانم خودش در دانشگاه، لیسانس ورزش بود. اولین دوره‌ی مسابقات دانشجویان جهان نزدیک کُرنِ کُرنِ Koln برگزار شد. آن معلّم گفت: «یه روزتون رو به آلمانی تعریف کنین.» او هم به آلمانی گفت: «ساعت شیش صبح، از خواب بلند میشم. لباس‌ها تَم می‌کنم. به جنگل می‌رم و می‌دوم. بعد خموم می‌کنم و صُبْحونِه می‌خورم و به کلاس زبان میام.» دوره‌اش شش ماه بود. آن معلّم، روزی هفتاد لغت می‌گفت. بدلیل دشوار شدن لغات، آن کلاس را هم ترک کرد. به معلّم گرامر گفت: «ترک می‌کنم و می‌رم.» او گفت: «بَرَات درست می‌کنم، نرو و بَمون.» لهستانی‌ها در "اُتِنیکِه" که هم کلاس داشت و هم خوابگاه، برایش جشن گرفتند. اما گویی موضوعی، او را به ایران می‌کشاند. اسباب‌هایش را جمع کرده، به "یوگن هربرگارد" "Yoogen herbergard" رفت و با "اُواد" "Avad" (که اهل یمن بود) در آنجا آشنا شد. اُواد هجده سالش بود که در دانشگاه آنجا پذیرفته شده بود. در سالن پایین آنجا با هم دوست شدند. اُواد به او گفت: «بریم دانشگاه.» برای پیدا کردن اُتاق، آگهی زدند. با قطارهای روی زمین - train- برگشتند. یک دکتر مصری را دید و گفت: «اون، عَرَبِه!» آن مصری، آدرس مسجد (آپارتمانی بود برای) یمنی‌ها را داد که مسئول آنجا نیز دکتری یمنی بود. آن روز جمعه بود. بعد از خواندن نماز، غذا هم دادند.

عکس موجود نیست.

شیخِ یمنی گفت: «شما چطور با هم دوست شدین اما زبون هم نمی‌فهمین؟» پاسخ داد: «با قلب.» یک پسر پاکستانی و یک دختر اصفهانی نیز زبان عربی کار می‌کردند. یک فلسطینی در آن مسجد آمد و آن‌ها را به خوابگاهشان برد. آنجا یک اتاق داشت. اتاق کناری آن، همان دکتر مصری بود که دکترای فلسفه داشت. آن فلسطینی در شب‌های جمعه نزد شیخ‌های آلمانی می‌رفت. چند بار که به همراه آواد پیش او رفتند، آن فلسطینی اتاقش را به آن‌ها داد و خودش رفت. آواد به دنبال کارهای پذیرش در دانشگاه بود. چرا که پذیرفته شده بود. به همراه آواد به فرودگاه فرانکفورت رفتند. آواد می‌خواست به صنعا در یمن برود و او هم که از شیخ‌های آلمانی شنیده بود شیخ اصلیشان در قبرس هست، حدود پانزده روز در آنجا ماند. ذکر گفتن‌های خالصانه‌ی آن‌ها تعجب‌آور بود. به گفته‌ی آقای سلحشور هنگامی که به آلمان برگشت، شیخ‌های آلمانی تعجب کرده بودند که چطور نزد شیخ اصلیشان رفته بود. در قبرس نیز باید هر پانزده روز، در آن مکان می‌آمدند و خارج از آن شهر می‌رفتند. نام آن روستا "لِفکِه" (Lefke) بود.

قبرس دو قسمت بود، یونانی‌ها و تُرک‌نشین‌ها، که اینجا "گاؤس هاؤس" (Gaus haus) (مهمانخانه) نام داشت. به "مِتمَن" (Metman)، نزد شیخ‌های آلمانی برگشت. آن‌ها تعجب کردند. سپس برای خداحافظی به مدت یک هفته به "ویتلیش" بازگشت و در مسجد تُرک‌نشین‌ها بود. برای بازگشت به ایران در فرودگاه، با یک گونی، حاوی کتاب زبان و قرآن و در حالی که شلوار ساده‌ای به تن داشت، بازگشت. "نیکوزیا" برای یونان‌نشین‌ها بود. تا زمانیکه به ایران بازنگشته بود، با نام "گیبِرِس" آشنا بود و نمی‌دانست نام صحیحش قبرس است. در آلمان از آن جوان فلسطینی، نام "لِفکِه" (Lefke) را شنیده بود. می‌خواستند با آواد به یمن بروند. اما آواد می‌گفت که ویزا لازم است. بنابراین آواد به یمن رفت و او تصمیم گرفت به روستای لِفکِه در گیبِرِس (قبرس) برود. به تَرکیش آنلاین رفت. گفتند بلیط مستقیم ندارند و باید به استانبول و از آنجا به "لِفکِه" بروند. آن‌ها متوجه شدند که قصد رفتن به لِفکِه را دارد. صبح زود به استانبول، در ترانزیت آنجا رفت و نماز هم خواند. سپس با هواپیما به قبرس رفت. شب به آنجا رسید. با تاکسی از کوچه‌ها گذشت و فقط می‌گفت: «لِفکِه.» اطراف آنجا درخت پرتقال بود. جلوی درب خانه‌ای رسید. پولی که پیش از سفر، در ترانزیت چنج (change) کرده بود، کرایه‌ی تاکسی نیز به همان مقدار بود. زنگ آن خانه را نمی‌دانست که کدام است. چفتی که در آنجا بود را کشید و درب باز شد. بر روی مبلی قدیمی نشست. افرادی از اتاقی به اتاقی دیگر عبور می‌کردند. شیخ بزرگشان در شهر استانبول مدرک مهندسی شیمی‌اش را گرفته و در سوریه هم حدود سی‌سال، درس عربی و طلبگی را خوانده بود. انسان خوبی بود. یک آلمانی روانشناس به آنجا آمد و مسلمان شد. یک نفر به نام جمال‌الدین اهل کشور آلمان بود و کلاه مخروطی داشت. هفت سال می‌گذشت که در آنجا مانده بود. شیخ بزرگ به آقای سلحشور گفت که هر چند روز دوست دارد در "لِفکِه" بماند. پانزده روز مانده و از آنجا به آلمان و سپس به ایران بازگشت.

عکس موجود نیست.

در دانشگاه دوسلدورف به دنبال اتاق خالی بود. در آنجا نمایشگاه کامپیوتر برگزار شده بود که از آن بازدید کرد. حدود دو ماه هم در حمل و نقل پست راه آهن، به صورت کمکی کار کرد. یکی از همکارانش اهل لیسبون پرتقال بود و بیمه‌ی آن مدت را هم برای او گرفت. از او می‌خواست که به ایران باز نگردد تا او را در تابستان، به کشور پرتقال و در تیم لیسبون ببرد. خلاصه آنکه در آلمان مسائلی را مشاهده کرده و بهمن‌ماه سال ۱۳۶۸ (ژانویه‌ی سال ۱۹۹۰) با پرواز لوفت-هانزا (Lufthansa) به ایران برگشت. حتی دوستانش به او می‌گفتند: «ترو». اما او برگشت. اکنون داوود بیش از سی سالش شده است. سال ۱۳۸۵ (ه.ش) به ایران آمد. خیلی جالب است که فکر می‌کرد قد آقای سلحشور خیلی بلند است. چون در ذهنش همان تصویر بزرگی که از او نقش بسته بود را به یاد می‌آورد. کتابخانه‌ی دانشگاه دوسلدورف را دید. در همان شهری که او زندگی می‌کرد - ویتلیش - کتابخانه‌ی کوچکی وجود داشت. پدرها و مادرهایی را می‌دید که در صف کتابخانه ایستاده بودند، تا هنگامی که کتابخانه باز شد، برای بچه‌هایشان کتاب بگیرند. این سیستم مربیگری ورزش، یا مهدکودکی که بچه‌های دوستش می‌رفتند روی او تأثیرات متفاوتی گذاشت. در دوسلدورف هم دوره‌ی کوتاه مدت زبان را دید. قبل از اینکه آلمان برود، برادرش که مجروح شده بود، جمله‌ی بسیار زیبایی در بیمارستان گفت. جفت پاهایش (یک پایش از مچ و پای دیگرش هم از روی انگشت‌ها) قطع شده بود. وقتی برای عیادتش به بیمارستان رفته، مشاهده کرد که در دهانش ملحفه قرار داده بود. هنوز هم دکترها نیامده بودند که عمل جراحی را انجام دهند. برادرش می‌گفت: «کمک کن. کمک کن.» خوب این جمله برای او خیلی ملموس بود. آن سال‌هایی که در آلمان بود، در ذهنش همیشه تداعی می‌کرد. همیشه هم درگیر بود که برگردد. اکنون همان دوستان در آلمان هستند، ازدواج کردند و صاحب فرزند هم شدند. بعد از سال‌ها که با تلفن، با یکی از آن‌ها ارتباط برقرار کرد، دختر کوچکش گوشی را برداشت و به زبان آلمانی گفت: «بله. بفرمایین.» او هم پرسید: «پدرت خون‌س؟» دختر، به زبان آلمانی برگرداند و به مادرش گفت: «پدرم رو کار دارن.» ناگهان حال آقای سلحشور دگرگون و موهای بدنش سیخ شد. برای آنکه در آن سال‌ها هنوز دوستش ازدواج نکرده بود، چه رسد به آنکه فرزندی داشته باشد. بالاخره برگشت. دوستانش خیلی اصرار می‌کردند که برنگردد اما گویا هدف مهمی داشت.

۷) بازگشت به ایران (برنامه‌ی رادیویی گفتگو)

خانواده و دوستانش برایشان سؤال بود که چرا بازگشته است؟ اواخر خردادماه سال ۱۳۶۹ زلزله آمد. آن موقع هنوز تلویزیون خانواده‌ی پدری‌اش، چهارده اینچ سیاه و سفید کوچک بود. پروفیسور حسابی هنوز زنده و در کنار پسرش در حال مصاحبه بود. سرگذشتش را تعریف می‌کرد. جمله‌ی عجیبی گفت. برای مصاحبه‌گر سؤال ایجاد شده بود که با وجود اینکه پروفیسور، شاگرد انیشتن و در کنار او بود چرا به ایران بازگشته و همانجا نمانده بود؟ پروفیسور هم دلیلش را عشق گفته بود و اینکه هر کسی عاشق نمی‌شود. جمله‌ی بسیار زیبایی بود. پس از آنکه زلزله‌ی رودبار رخ داد، آقای سلحشور در روزنامه مشاهده کرد که بیمارستانی ساخته شده است.

عکس موجود نیست.

خیلی علاقه داشت که به آنجا برود و کمک کند. به دکترهایی که از خارج آمدند و بیمارستان درست کردند کمک کند تا مشکل بیمارها کمتر شود اما نشد. یکبار به هلال احمر رفته بود، باز هم نشد. برنامه‌ی "گفتگو" از رادیو، با مجری‌گری آقای میرفخرایی، مصاحبه با اساتید بازنشسته‌ی دانشگاه‌های ایران - دانشگاه تهران، صنعتی شریف و ... بود. این برنامه، روی او خیلی تأثیر گذاشت. شاید این‌ها زمزمه‌ی حرکت او شد. زمزمه‌ی آن کارهایی که سال‌هاست انجام می‌دهد. اساتید مختلف از جمله دکتر مجتهدی، رئیس دبیرستان البرز، که بیشتر این افراد تحصیلات دکترایشان را در دانشگاه سوربن فرانسه سپری کرده بودند. رتبه ممتازهای این دانشگاه‌ها که به ایران برگشته بودند تا برای وطنشان کار کنند. دکتر مجتهدی در ابتدا استاد دانشگاه می‌شود. بعد از آن زمینی را گرفته بود و قصد داشت یک مرکز پلی‌تکنیک ایجاد کند و بچه‌های فنی به بار بیاورد که دانشگاه شریف را تأسیس می‌کند. برنامه‌ی "گفتگو" که هر هفته، پنجشنبه‌ها بعد از ظهر پخش می‌شد. واقعاً این‌ها ستون‌های پیشرفت این مملکت بودند. اکثرشان از دنیا رفتند. از جمله همین دکتر مجتهدی، تعریف‌های متعددی می‌کرد. بعد از ظهری که در دبیرستان بود، منشی او را مطلع کرد که یک رفتگر از خیابان سپه با فرزندش آمده است. دکتر پرسیده بود که چه کار دارد؟ رفتگر می‌خواست با او صحبت کند. دکتر او را پذیرفته بود. رفتگر پسرش را آورده و گفته بود که می‌خواهد در آن دبیرستان درس بخواند. از او دلیلش را پرسیده بود. پاسخ او هم این بود که می‌خواست پسرش مثل خودش نشود. فردی آن روز، ثبت‌نامش کرده بود. این پسر در اولین سال، شاگرد ممتاز و سال دوم مثل اینکه مسئول تمام بچه‌های دبیرستان (مُبصر) شد. سال سوم هم به همین شکل بود. دانش‌آموز دیپلم گرفت. در رشته‌ی پزشکی دانشگاه تهران پذیرفته شد. برای فوق تخصصش هم به آمریکا رفت. طبق گفته‌های مرحوم دکتر مجتهدی، بعد از انقلاب که به آنجا می‌رود تا برای دانشجویان مختلف سخنرانی کند، دانش‌آموز سابق، ایشان را پیدا می‌کند. با محل اقامتش ارتباط تلفنی برقرار می‌کند. دانش‌آموز از او پرسیده بود که او را می‌شناسد؟ دکتر هم جواب منفی داده بود. سپس دانش‌آموز از آشنایی سالهای گذشته و اولین دیدار دکتر با پدرش برای او توضیح داد. تا این مطلب را گفته بود، دکتر یادش آمده بود. بعد دکتر مجتهدی دو بار از او تشکر کرده بود. یکی اینکه درس خوانده و دیگر اینکه به این مرحله‌ی مسئولیت‌پذیری و استاد دانشگاه رسیده که جایی از این کره‌ی آبی، به طور مثبت کار می‌کند. یک گله‌مندیش این بود که چرا برای سرزمین مادریش نمی‌آید، نتوانسته بیاید یا نیامده کار بکند. به هر حال این گفتگوها خیلی روی آقای سلحشور تأثیر گذاشت. حالا او در این میان دنبال اشتغال هم بود که کجا کار کند.

۸) زلزله‌ی رودبار و هلال احمر

عکس موجود نیست.

خرداد ۱۳۶۹ زلزله‌ی رودبار اتفاق افتاد. وقایع را در تلویزیون مشاهده کرد. آن زمان در چهار راه شیخان، نزد برادر شوهر خواهرش، در حمام مُبْتَنکاری می‌کرد. یک روزنامه‌ی کیهان به دستش رسید که آلمانی‌ها در رودبار، بیمارستان تأسیس کرده بودند. نزد آقای صدر (پسر امام موسی صدر) مدیر کل امور بین الملل هلال احمر رفت. گفته بود که برای کمک آمده است و زبان آلمانی هم می‌داند. آقای صدر هم به او گفته بود که نزد آقای صنایعی برود و نامه‌ی تنظیم کند. آقای سلحشور که برادرش جانباز بود، به امور جانبازان واقع در خیابان مجیدیه رفت. نامه را گرفت اما روی آن "دیپلم ردی" را نوشته بودند. به دلیل آنکه خجالت کشیده بود، آن را لاک گرفت. نمی‌دانست نامه‌ی اداری را نباید دستکاری کرد. در

نتیجه آن را بایگانی کردند. دوست پدرش ضیا نیاکان آمد و همهی اعضای خانواده‌ی سلحشور را به شهر گرگان برد. و آن کار هم کنسل شد.

۹) آموزش شنا، شهر گرگان، استخر سیدین

پس از بازگشت از آلمان، دوباره یک مدت به گرگان رفت. پدرش یک مبلغ به عنوان سرمایه‌ی اولیه در نظر گرفت تا به کار ساعت‌سازی مشغول شود اما به دلایلی به استخر سیدین رفت. آن موقع خبرها در مورد جنگ بوسنی و هرزگوین بود. در پاساژ خراسانی، مغازه‌ی نیاکان، حدود دو ماه کار و آن را رها کرده و تیرماه برای جارو زدن و آموزش شنا به استخر سیدین رفت. شاگردهای پسر صاحب استخر و نوه‌ی صاحب استخر هم یکی از آن‌ها بودند. اکنون یکی از آن نوه‌هایش که دختر بود، لیسانس زبان آلمانی دارد و دخترش دکتر روانشناس است که در کشور آلمان درس خوانده است. صبح‌ها در استخرشان می‌رفت. دو روز تاسوعا و عاشورا در استخرشان ماند. صبح‌ها بعضی از شاگردان پسر صاحب استخر را آموزش می‌داد. مرحوم سیدین قصد داشت خاطراتش را به او دهد تا بخواند. برای سر زدن به استخر رفته بود که در آنجا ماندگار شد. روزها دور استخر را جارو می‌کرد. این مدت در حدود دو ماه بود. بعد از آن هم در اواخر تابستان به تهران برگشت.

عکس موجود نیست.

۱۰) سفارت آلمان

یکی از آشنایان که سابق، نجات غریق استخر سیدین بود، دوستی داشت که در کنار سفارت آلمان، در تهران کار می‌کرد. آمده بود تا او را در گرگان ببیند. شهریورماه، برای او هم، کاری در کنار سفارت آلمان پرسیده بود و بعد گفته بود که به آنجا برود. حدود سال ۱۳۷۱ بود که کنار همان سفارت می‌ایستاد و فرم‌های توریست‌ها را پر می‌کرد. دو سالی در آنجا مشغول بود. مقاله‌ای را با عنوان "پلنگ‌های آسیا" مطالعه کرد که در مورد مهدکودک‌ها، مدارس و شیوه‌ی سیستم آموزش و پرورش کشورهای مالزی، ژاپن، اندونزی، کره، سنگاپور و ... بود. مهدکودک آن کشورها برای پذیرش کودکان، آزمون ورودی برگزار می‌کردند. با فرهنگسرای بهمن آشنا شد. تا سال ۱۳۷۲ کنار آن سفارت کار می‌کرد.

۱۱) ورود به هلال احمر

اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۷۲، پدرش برای آبادان دارو می‌برد. برای کمک او به آبادان رفت. ماجرای آقای صدر که حدود دو سال پیش از آن، نزدش رفته بود را تعریف کرد. پدرش پرسیده بود که چرا تا به حال به او نگفته بود. او هم از پدر پرسیده بود که آیا برای هلال احمر آشنا دارد؟ با هم پیش آقای صدر رفتند. ایشان پس از گفتگوهایی، با آقای صنایعی که معاون امور اداری و مالی بود تماس گرفت. آقای صنایعی گفته بود فردای آن روز، ارتباط تلفنی برقرار کند و یک دوره‌ی حسابداری را بگذرانند. دوره را رفت. بعد از سه ماه پیش آقای صنایعی رفته و ایشان او را شناخت. آقای صنایعی انسان باهوشی بود. شهریورماه رفت و مراحل اداری را انجام و مدارک را تحویل داد. یعنی خردادماه سال ۱۳۷۲ ازدواج و شهریور همان سال به هلال احمر ورود پیدا کرده و شاغل شد.

۱۲) روستای قره‌سو

اولین بسته‌ی کتاب را سال ۱۳۷۳ ارسال کرد. همکاریش قصد داشت به شمال ایران (آستارا)، برود. از او پرسیده بود که آیا همراهش می‌رود؟ او هم پاسخ مثبت داده و شهریورماه سال ۱۳۷۳ همراهش رفت. در مینی‌بوسی که می‌خواست از آن شهر مبدأ به طرف آن روستاها برود، خانمی نشسته و یک سری وسایل خریده بود. در کاغذ، داشت علامت (تیک) می‌زد. متوجه شد که آن خانم برای آن منطقه نیست. همکاریش هم با کوله و وسایلی که داشتند، آن آدرس که می‌خواستند به آنجا بروند را سؤال کردند. آن خانم پرسیده بود که آیا اهل آن منطقه نیستند؟ آن‌ها هم او را تأیید کرده بودند. به او توضیح دادند که همکاریش (همکار آقای سلحشور) قصد دارد یک منزل در آن منطقه تهیه کند. آن خانم هم روستای خودشان را معرفی کرد. مینی‌بوس حرکت کرد و در روستای محله‌ی آن‌ها ننگه داشت. هر دو با آن خانم پیاده شدند و به روستای قره‌سو رفتند. او تعجب کرده بود که آن‌ها چطور به آنجا آمده بودند؟ آن خانم و همسرش پس از بازنشستگی به آنجا رفته و زندگی می‌کردند. با ایشان ارتباط برقرار کرد. متوجه شد که آن خانم، (شماره‌ی) صندوق پستی دارد. وقتی برگشت، شماره‌ی صندوق پستی‌اش را گرفت.



مهرماه سال ۱۳۷۵ بود. یک بسته کتاب را که از کانون پرورش فکری گرفته بود. به صندوق پستی آن خانم فرستاد. او هم به آن روستا برده و به مدرسه داده بود. آقای سلحشور، عید (فروردین‌ماه) به آنجا رفته و یکی دو روز در آن روستا کمی تاب خورد. مثلاً از بچه‌ها، پس از سلام‌علیک و احوالپرسی، پایه‌ی تحصیلی‌شان یا سطح درسشان را می‌پرسید؟ و اینکه آیا کتاب هم می‌خوانند؟ نام آن کتاب را می‌دانند؟ بچه‌ها هم جواب مثبت می‌دادند. نام بعضی کتابها را هم می‌گفتند.

یک‌سری کتابها را در آن زمان تحویل داد. معلّم به بچه‌ها داده بود و خواندند. فاصله‌ی تهران تا آنجا بسیار زیاد بود. چرا که اکثر انتشارات و کتابفروشی‌ها در همان محدوده‌ی دانشگاه تهران است. بعضی از کتابفروشی‌های شمال شهر، انتشارات را می‌شناسند. درخواست خرید کتابهای جدید را می‌دهند. در جنوب شهر این کارها به ندرت اتفاق می‌افتد. کمی که در حاشیه‌های پایتخت، شهرهای استان تهران، شهرستان‌ها، استان‌ها و روستاهای دیگر که برویم، واقعیت مشاهده خواهد شد. باید دید که واقعاً چرا یک کودک محروم می‌شود؟ شاید به لحاظ تغذیه، نانی، پنیری یا غذایی باشد و از لحاظ پوشاک، تیکه لباسی و از لحاظ بهداشت شاید گاه و بی‌گاه حمامی باشد. در بعضی بخشها، شهرها، خانه‌ها، شاید اکثراً حمام داشته باشند. بعضی از روستاها هم بستگی به خود استان دارد. اما او روستاهایی را مانند زنجان و همدان رفته است که در بعضی از آن‌ها

فکر می‌کرد مردم آنجا مرغ‌ها را نگه می‌دارند. در یکی از روستاها کودکی او را صدا زد که به سویش برود و جایی را که در آن حمام می‌کردند به او نشان داد. چه بسا زمستان‌های سردی که هر ساله در اکثر استان‌ها رخ می‌دهد، به جرأت می‌توان گفت که، هم از لحاظ استفاده و امکاناتش و هم از لحاظ سرما، استحمام کردن بسیار سخت است. بعد یاد آن گفتگوها و بچه‌ها می‌افتاد.

این فاصله‌ی از تولد تا کودکی، کودکی تا نوجوانی، همه سیر می‌شود. هنر کجاست؟ فرهنگ کجاست؟ چه بسا اندک شماری از این بچه‌ها، در بخش، شهرستان، استان و مراکز دولتی، مسئول شوند. بعد تمام مسائل را به دید و ذوق هنری می‌بینند. در قراردادهای طراحی‌ها، ازدواج کردن و معاشرت، همه چیز را به خوبی می‌بینند. چرا؟ چون پی می‌برند که این عمر، کوتاه است. پی می‌برند که دوستی پایدار است. و پی می‌برند که واقعیت زندگی، گزینه‌های اصلی‌اش کجاست؟ زیرا، لابلای آن کتاب‌ها پیدا کردند. در احساسشان، با آن رنگ‌ها روی کاغذ پیدا کردند.

۱۳) پایان‌نامه‌ی پیش‌دبستانی



اوایل پاییز سال ۱۳۷۳ در قسمت بایگانی محل کارش که در خیابان ویلا بود کار می‌کرد. شخصی نزد همکارش رفت که قبلاً در هلال‌احمر راننده بود اما در سال ۱۳۷۳ در قسمت ضمن خدمت فرهنگیان آموزش و پرورش کار می‌کرد. از او پرسیده بود که آیا می‌تواند برایش کاری انجام دهد؟ آدرس را گرفت. نزد مسئول آنجا رفت. با توجه به علاقه‌ای که داشت، مسئول آنجا گفته بود که تنها می‌توانند عضو کتابخانه‌اش کنند. روزی یک ساعت خروجی می‌گرفت و یکی از پایان‌نامه‌های مقطع کارشناسی

پیش‌دبستانی را رونویسی می‌کرد. پایان‌نامه‌ای از تحقیق درباره‌ی وضعیت آموزش پیش‌دبستانی در دولت‌آباد تهران به دستش رسید که آن را رونویسی می‌کرد. در آن متذکر شده بود، کودکانی که به پیش‌دبستانی می‌روند با کودکانی که نمی‌روند چه تفاوت‌هایی از بُعد مهارت‌های اجتماعی مثل تعاون و همکاری، مسئولیت‌پذیری و اعتماد به نفس دارند. از آن پایان‌نامه‌ای که خوانده بود، مطالب بسیاری آموخت. از جمله اینکه باید اعتماد به نفس در کودک پیش‌دبستانی تقویت شود. همچنین نظریه‌ی بلوم که می‌گفت: «از تولد تا چهارسالگی ۴۰٪ و از چهار تا شش سالگی حدود ۲۰٪ هوش شکل می‌گیرد.

۱۴) طرح پیش‌دبستان و کتابخانه‌ی سیار دورانی

تفکراتش را نیز به صورت نوشتاری به جاهای مختلف ارائه می‌داد. حتی قبل از اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۷۴ از طریق برادر همسرش با دبیرکل وقت کمیته‌ی ملی المپیک، آقای سجادی ملاقاتی داشت. در این گفتگو اشاره می‌کرد که شناگر هست

ولی علاقه به کارهای فرهنگی دارد. ایشان نامه‌ای به ریاست وقت کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان نوشتند، مبنی بر اینکه دوست دارد برای کودکان، قدم‌هایی در راه توسعه فرهنگ بردارد. مسیر نامه به معاون فرهنگی وقت کانون، ختم شد که وقت ملاقاتی ترتیب دادند. در آن ملاقات از هدف او پرسید. به هر حال طرحش را به عنوان «کتابخانه و پیش-دبستان سیار دورانی» در هر نقطه‌ی جغرافیایی ایران مطرح کرد. آقای معاون که به خوبی مفهوم اهدافش را متوجه نشده بود، به او گفته بود که بهتر است از همان راه ورزش به کودکان کمک کند. او هم گفته بود: «یه روز گوشاتون اِسْمَمُ میشنوه.» برای اجرای این طرح، قصد داشت در هر منطقه یا بخشی از استان‌های ایران که او را بفرستند، چند روستا را در نظر داشته باشد. در ابتدا از آمارگیری شروع کرد. سراغ مادران باردار رفت و به این اعتقاد داشت که اگر بلندخوانی شود، یعنی چند مادر باردار که در مسجد یا مکانی جمع شده‌اند و حتی زمانی که در حال انجام کارهای روزانه‌شان مثل پخت و پز هستند، اگر کودکی باشد که بتواند روزی یا حداقل هفته‌ای یک ساعت کتابی را بلندخوانی کند، این نوزاد(جنین) که در رحم مادر باردار است، نرون‌های(سلول‌های) مغزش، این صداها(واژه‌ها و جملات) را جذب می‌کند. یعنی صدای بلند این کودک که دارد کتاب می‌خواند را آن جنین می‌شنود. پس حتی از این دوره‌ی زمانی (دوره‌ی بارداری) می‌شود برای بچه‌ها کتاب خواند. شیارهای نرون‌های مغز، کورتکس‌هایی دارد که هر چه بار اطلاعات به او بدهی مثل هارد کامپیوتر در خود ضبط می‌کند. این کار روی ذهن کودک چقدر تأثیر دارد. بعدها که این نوزاد به دنیا بیاید و زبانش به گفتار آید، تأثیرات همه‌ی آن اطلاعات و بازخوردها و نتایجش نشان داده می‌شود. اما معاون فرهنگی کانون موافقت نکرد. از او سؤال می‌کرد: «متأهلی؟ کجا کار می‌کنی؟» و از این قبیل سؤالات حاشیه‌ای می‌پرسید.

عکس موجود نیست.

۱۵) مجمع دانش‌آموزان همیار

خردادماه ۱۳۷۴ در محله‌ی نظام آباد تهران(محله‌ای محروم با خانه‌های کوچک و پُرتراکم - موتورآب، خیابان علیپور- کوچه‌ی مهدوی) منزل پدرخانمش، مستأجر بودند. با پانزده دانش‌آموز کارش را آغاز کرد. یک روز بچه‌های محل را جمع کرد و کتاب‌های داستانی که گوشه‌ای چیده بود را نشانشان داد و گفت خردادماه که امتحانات مدرسه تمام شد، این کتاب‌ها متعلق به آن‌هاست. و هر دبستانی برای یک پیش‌دبستانی، کتاب گروه سنی «الف» را بخواند. بنابراین آن دانش‌آموز دبستانی، همیار کودک پیش‌دبستانی می‌شود. از اوّل تابستان و همزمان با تعطیلی مدارس، پدرخانمش هر روز صبح کتاب‌ها را در یک کارتن مقوایی، جلوی درب خانه می‌گذاشت و بچه‌های محل آن‌ها را در همان کوچه مطالعه می‌کردند و دوباره به همان کارتن مقوایی بر می‌گرداندند. بعد از آن پدر خانمش می‌رفت و سرِ کوچه می‌نشست تا مزاحم آن‌ها نشود یا خودش خسته نشود. ضمناً به بچه‌ها گفته بود باید کودکان پیش‌دبستانی را که در همسایگی‌شان زندگی می‌کنند پیدا کنند. ساعت چهار بعدازظهر که از اداره به خانه برمی‌گشت، این کودکان در سِن پیش‌دبستانی که با کمک بچه‌های محل شناسایی شده بودند به خانه‌ی آن‌ها می‌رفتند. پاهایشان را شستشو داده و در اتاق پایین روی زیلویی، دور هم می‌نشستند. و ایشان را ترغیب می‌کرد تا خلاصه‌ی کتاب‌هایی را که خوانده بودند یا برایشان خوانده شده بود را تعریف کنند. از کودکان می‌پرسید: «کتابی که دوستتون براتون خونده، درباره‌ی چی بود؟ خلاصش رو کی می‌تونه تعریف کنه؟» مثلاً می‌گفتند: «راجع به زندگی کلاغه بود.» بعد می‌پرسید: «کلاغه نوکش آبی بود؟» یکی از بچه‌ها می‌گفت: «نه. من تو نقاشی‌های کتاب دیدم

نوکش قرمز بود.» سؤالش را دو سه بار تکرار می‌کرد تا بفهمد که میزان اعتماد به نفس این بچه تا چه حد تقویت شده است و از همان زمان احساس می‌کرد که مسئولیت‌پذیری و اعتماد به نفس در کودکان شکل گرفته است. این مطالب را به صورت تئوری، در آن پایان‌نامه‌ی پیش دبستانی آموخته بود. یک میکروسکوپ کوچک معمولی، نقشه‌ی جغرافیا و دو تا نوار ویدئوی آموزش زبان انگلیسی به نام Magic music man گرفته بود. برای بچه‌هایی که به خانه‌شان می‌آمدند نقشه‌ی جغرافیایی می‌آورد و هر هفته یا دو سه روز در مورد یک استان با آن‌ها کار می‌کرد. بچه‌ها با شهرهای آن استان، مراکز صنعتی و جهانگردی آن آشنا می‌شدند. هر چند نقشه‌ی چندان حرفه‌ای نبود اما آن را بر روی دیوار می‌چسباند. مثلاً می‌گفت مرکز فلان استان فلان شهر است و آن را روی نقشه نشان داده، توضیحات لازم را بیان می‌کرد. جالب بود که بعضی از این بچه‌ها، برخی از این شهرها را رفته بودند. به دلیل آنکه پدر یا مادرشان، زاده و یا اهل آن شهرها و روستاها بودند. مباحث علوم و زیست‌شناسی را هم با کمک میکروسکوپ‌ی که تهیه کرده، در برنامه‌هایشان قرار داده بود. بچه‌ها پنبه و پوست پیاز یا چیزهای دیگر را زیر میکروسکوپ مشاهده می‌کردند. می‌خواست ببینند که جهان هستی زیر این ذره‌بین چطور است؟ سلول‌ها را ببینند. فقط به همین اندازه. حداًقل یک سؤال در ذهن این کودکان نقش بندد. حتی پدرخانمش هم یکبار با میکروسکوپ نگاه کرد. هدفش این بود که ذهن بچه‌ها تقویت شود. به نظر خودش یک کلاس فوق‌العاده در تابستان برای بچه‌ها برگزار کرده بود. برای بچه‌هایی که آن زمان پنجم دبستان بودند تا سال ۱۳۷۵ این روند آموزشی ادامه داشت. علاوه بر آنکه اسم گروهشان را "مجمع دانش‌آموزان همیار" گذاشته بود و مجلات رشدکودک، رشدنواآموز، سروش کودکان، کیهان بچه‌ها و حتی نشریه‌ی آفتابگردان را که مطالب خوبی هم داشت، به سرگروه‌ها می‌داد تا در مدرسه و کلاس درس تا ماه دیگر، برای همکلاسی‌هایشان بخوانند و آن مطالبی را که دوست دارند، تعریف کنند. یا اینکه خودشان آن کتاب یا مجله را پس از مطالعه، به دوستان و همکلاسی‌هایشان دهند. با مدیر مدرسه هم صحبت می‌کرد و به معلمان توضیح می‌داد که این مجلات چگونه باید در کلاس‌ها خوانده شود. به معلمان یادآوری می‌کرد که خلاصه‌ی داستان را از دانش‌آموزان بخواهند با این هدف که اعتمادبه‌نفس بچه‌ها با تعریف کردن آنچه خوانده‌اند در مقابل دیگر شاگردان و با ابراز وجود شخصیت، تقویت شود.

عکس موجود نیست.

و مجله‌ی رشد کودک را به مادرهایی که بچه‌های کوچک داشتند می‌داد تا متوجه شوند باید با کودک چه روش‌ها و کارهایی انجام داد. این کار را "همیار" نامیده بود.

آن موقع موضوعات کتاب را نمی‌دانست. پس از آن قیطه خورد که چرا از آن بچه‌ها عکس نگرفته بود. اصلاً در یادش نبود. چرا که بعدها پیش افراد مختلف رفت و آن‌ها از کارهایش عکس یا فیلم می‌خواستند. در حال حاضر بعضی از آن بچه‌ها یا شاغل یا دانشجوی و یا ازدواج کرده‌اند. و در شغل‌هایی مثل کارمند بانک، پترو شیمی و خبرنگاری مشغول شده‌اند. اردیبهشت‌ماه هر سال، نمایشگاه کتاب برگزار می‌شود. کتاب‌های گروه سنی «الف» و «ب» که در نمایشگاه کتاب سال ۱۳۷۴ به همراه خانمش خریداری کرد، از بخش انتشارات کانون پرورشی و فکری کودکان و نوجوانان بود. به بچه‌ها گفته بود آن کتاب‌ها متعلق به آنهاست. بچه‌ها در اتاق می‌آمدند و دور هم می‌نشستند و هر کسی خلاصه‌ای از کتابش (چه علمی و چه داستانی) را تعریف می‌کرد. چرا که در آن کتابها هم کتاب علمی و هم داستانی بود. این اعتمادبه‌نفس همین شد که

بیش از بیست و دو سال مسئولیت یا عشق خود را نسبت به کودکان ایران انجام می‌دهد. او بارها از آن بچه‌ها در مورد کتاب‌هایی که خوانده بود سؤال می‌کرد. می‌خواست متوجه شود که فرآیند یادگیری این‌ها در چه حدی، (سطحی) شده است. خودش در آن زمان اصلاً ویدئو نداشت اما باجناقش داشت. آن را در اختیار ایشان گذاشته بود. شاید قسمتی از آن فیلم Magic music man را چندین بار یا چندین روز برایشان از تلویزیون پخش می‌کرد. حتی میوه‌ها یا اشیایی مثل موز، سیب، قاشق و چنگالی که در ارتباط با آن قسمت آموزش بود را به صورت طبیعی برای بچه‌ها می‌آورد. بچه‌ها تا زمانی که بتوانند آن جمله را ادا کنند فقط گوش می‌دادند. یا اینکه می‌پرسید: «what is this?» «این چیه؟» آن‌ها هم جواب می‌دادند. این کار را برای این انجام می‌داد تا شنوایی (listening) این بچه‌ها از لحاظ زبان انگلیسی تقویت شود. قصد داشت یک مقدار بچه‌ها را با آن فضای فرهنگی و علمی (نه به حالت کلاسیک و آکادمیک) آشنا کند و آن‌ها متوجه شوند که چنین چیزهایی هم هست. شب‌های خوبی را به آرامی می‌خوابید. کتابهای انتشارات مدرسه که وابسته به آموزش و پرورش بود را به آن بچه‌ها می‌داد. هر کودکی امکانات این را ندارد که بتواند کلاس زبان، فوق برنامه، هنری، نقاشی و موسیقی برود. افسوس که این دوره‌ی سنی که در اختیار هر انسانی هست، در این سیاره‌ی آبی می‌گذرد، بدون آنکه بعضی کودکان بتوانند در این کلاس‌ها حضور پیدا کنند. شاید خلاقیتشان بروز پیدا کند و عاشق و مسئول شوند. آن تابستان گذشت. البته او روزی دوساعت با بچه‌ها بود. کتاب جدید می‌گرفت. اگر فیلم‌های حرفه‌ای بود و برای بچه‌ها پخش می‌کرد تا مشاهده کنند، مثل فیلم‌های مستند اقلیم‌شناسی، حیاط‌وحش و یا جغرافیا و اگر اسلاید داشتند خیلی بهتر بود. از مهرماه آن سال به انتشارات مختلف رفت. مجله‌ای به نام "آفتابگردان" خیلی ارزان (پنج تومان) و زیر نظر شهرداری هم چاپ می‌شد. گویا اسپانسرش هم یونیسکف بود. تکه‌ی مقالاتی هم در مقطع راهنمایی و هم داستان‌های کوچک در آن بود. این‌ها را به بعضی از آن سرگروه‌ها و بچه‌ها می‌داد. آن‌ها مطالعه می‌کردند و در مدرسه می‌بردند. ضمن اینکه نشریات رشد کودک و رشد نوجوان، وابسته به آموزش و پرورش بود. آن‌ها را هم تهیه می‌کرد. به بعضی بچه‌ها می‌داد و تشویقشان می‌کرد که آن‌ها را بخوانند و بعد از اینکه مطالعه کردند به دوستانشان در مدرسه بدهند. این فعالیت‌ها هم در پاییز سال ۱۳۷۴ اتفاق افتاد. تابستان سال ۱۳۷۵ هم به همان شکل، اما به خاطر مسائل اقتصادی و متعددی که برای او بوجود آمده بود یک مقدار ضعیف‌تر این فعالیت‌ها را انجام می‌داد. دلیل دیگر ضعیف‌تر شدن فعالیت‌ها در آن سال آن بود که خانمش (همسرش) باردار بود و پسر اولش به دنیا آمد. یعنی بچه‌ها فقط می‌آمدند کتاب می‌گرفتند و می‌رفتند. وقتی که بلوم می‌گوید: «دو سوم هوش تا سن شش‌سالگی است.» اصلاً باعث پیشرفت تمام جوامع بشری مهدکودک‌ها و کودکستان‌ها بوده است. یعنی کودک با بازی، وسایل و نقاشی، ذهن خلاقش پرورش پیدا کرده و جستجوگر می‌شود.

عکس موجود نیست.

وقتی در آمار سال ۱۳۸۵ در ایران از میان هفت میلیون کودک زیر شش سال، تنها پانصد هزار نفر به مهد کودک می‌رفتند. به عبارتی اکثر این پانصد هزار نفر از داشتن رنگ، کتاب، بازی‌های گروهی با وسایل، مکعب‌های رنگی و خیلی وسایل دیگر محروم بودند. چه بسا پدر و مادرها هم آگاه نباشند. مطمئناً نیستند. شاید از لحاظ اقتصادی توانایی حداقلی

داشته باشند. در آن سال‌ها، هنوز این فرهنگسراها در تهران وجود نداشت. دو سال بعد از آن، نبش آن خیابان (علیپور) یک فرهنگسرا تأسیس کردند که کلاس‌های متعدّد، حتّی پیش‌دبستانی داشت.

۱۶) محله‌ی کیانشهر جنوبی

مهرماه سال ۱۳۷۵ در این محله کارش را آغاز کرد. پروژه‌های که هفتگی بود و به صورت گردشی و دوره‌ای بین بچه‌ها می‌چرخید؟ سه‌شنبه‌ی هر هفته، برای دانش‌آموزان دبستان دخترانه و پسرانه، بیست و پنج تا سی جلد، مجله‌ی کیهان بچه‌ها می‌گرفت و می‌برد. چون فکر می‌کرد این مجله در میان نشریه‌های کودک بهترین مجله هست. دو دبستان روبروی هم قرار داشتند. نام دبستان پسرانه "آیت‌الله کاشانی" بود. لیست بچه‌ها - نام، نام خانوادگی و پایه‌ی تحصیلی‌شان را داشت. بچه‌ها به همدیگر می‌گفتند: «همون عمو که برامون کتاب خوند.» دبستان پسرانه دو شیفته بود. هنگام ظهر به آنجا می‌رفت که شیفت دو مدیر در حال عوض شدن بود تا به ناظم‌های دو مدرسه بدهد. پس از آن، روش کار کردن با این مجله را توضیح می‌داد که چطور بین کلاس‌ها تقسیم کنند. فقط خواهش می‌کرد که بچه‌ها آن را بخوانند و تا انتهای هفته‌ی دیگر بینشان دست بچرخد تا همه بتوانند از آن‌ها استفاده کنند و از معلّم‌ها بخواهند اگر کسی از بچه‌ها به این نشریه علاقه دارد برای دیگر دانش‌آموزان، مطالب علمی و داستانی‌اش را تعریف کند. این کار مفهوم اعتماد به نفس را می‌رساند. بچه‌ها مثلاً می‌گفتند: «من می‌تونم راجع به کلاغ سیاه یا داستانی که تو کتاب نوشته برای بقیه‌ی همکلاسی‌هام تعریف کنم.» و این کار را انجام می‌داد. این برنامه در حدود پنج یا شش هفته به صورت مداوم انجام می‌شد.

۱۷) انجمن حمایت از حقوق کودکان

آن زمان که کارهای فرهنگی را شروع کرد دوربینی نداشت. نمی‌دانست که عکس چقدر اهمیت دارد. فکر می‌کرد بیشتر برای یادگاری است و اگر باشد بد نیست. چرا که سال ۱۳۷۵، یکبار در پارک اندیشه‌ی تهران اعلامیه‌ای با عنوان "جلسه‌ی انجمن حمایت از حقوق کودکان" را نصب کرده بودند. داخل جلسه رفت. پرسید: «موضوع چیه؟» پاسخ دادند: «هر ماه، یه روز مشخصی، این انجمن جلسه دارن.» مرتبه‌ی بعد از آن، کارهایش را بُرد و خانم روانشناسی از او سؤال کرده بود که از کارهایش عکس یا فیلمی دارد؟ پاسخش منفی بود. این موضوع در ذهنش نقش بسته بود. بعدها با همکاران روابط عمومی هلال احمر که آشنا شد عکس گرفتن را جدّی‌تر دنبال کرد و حتّی در پروژه‌هایش بیشتر استفاده کرد.

عکس موجود نیست.

۱۸) آبادان

در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۷۵ و ۱۳۷۶، به شهر آبادان سفر کرد. خواهرش در آنجا زندگی می‌کرد. با یکی از دوستانش ارتباط تلفنی برقرار کرد. اتفاقاً خانم او در آن روستا معلّم بود. همانجا در آبادان، یک سری وسایل نوشت‌افزار گرفته و به

مدرسه‌ی آن روستا برد. مدرسه که چه می‌توان گفت. حتی مانتوهای بعضی از دخترها دکمه نداشت. پس از آن به تهران آمده و در زمستان همان سال برای مدرسه‌ای در روستای فیاضیه‌ی آبادان به اندازه‌ی هشت هزار تومان مجله‌ی کیهان بچه‌ها را آبونه و ارسال کرد. قرار شد که به مدت پنج هفته و هر هفته بیست و پنج جلد در آن مدرسه توزیع شود. معلم آن مدرسه از نمایندگی آنجا می‌گرفت و به بچه‌ها می‌داد. در این سال‌ها بیشتر به صورت ارسال پستی، کمک‌هایش را به نقاط دور دست (مثل شهرک‌های اطراف ماهشهر، یاسوج، بافت و ...) انجام می‌داد.

عکس موجود نیست.

۱۹) شورای کتاب کودک

بهار سال ۱۳۷۶، همکارها به او گفتند: «یکی از بچه‌ها (همکارها) جایی می‌ره که به کارهای شما مربوط میشه.» داشت فوق‌لیسانس کتابداری می‌گرفت. او هم پرسیده بود که کجا می‌رود؟ گفتند: «نمی‌دونیم، یه جایی مثل شورای کتاب، یه همچین چیزی.» رفت و از او پرسید. او هم آدرس آنجا را داد و گفت: «امروز نیا، فردا برو.» دقیقاً آن روزی بود که یکی دو تا از گروه‌های شورای کتاب در آنجا یک نمایشگاه داشتند. موضوعات، داستان‌تالیف و علوم تجربی بود. در نخستین مراجعه به شورا، با خانم منصوره‌ی راعی که استاد والایی بود آشنا شد. خانم راعی پرسید: «کی به تو کمک می‌کنه؟» او هم پاسخ داده بود: «شب‌ها برای پرنده‌هام (کودکان)، دونه جمع می‌کنم.» آن زمان با وجود آنکه یک کارمند ساده بود، بعضی شب‌ها تا صبح کار می‌کرد و مقابل سفارت آلمان، فرم‌های توریست‌ها را پُر می‌کرد و صبح به اداره می‌رفت. شاید بعضی روزها چهار ساعت می‌خوابید. اما دو نوبت کار بی‌وقفه در روز، توانایی او را در آن حد تحلیل برده بود که نمی‌توانست در محل سوومی هم مشغول به کار شود. آن خانم یک کتاب به نام «۱۷ مقاله درباره‌ی ادبیات کودکان» که برگزیده‌ی مقالات از نویسندگان جهان و همچنین فهرستی از کتاب‌های مقتدر به او هدیه داد که وقتی برای خرید آن کتاب‌ها رفت، تازه فهمید که چه انتشاراتی برای کودکان وجود دارد، موضوعات مناسب کتاب کودکان چیست و با زیبایی‌شناسی کتاب آشنا شد. گاه و بی‌گاه به شورا می‌رفت. بعدها که با شورای کتاب کودک بیشتر آشنا شد، فهمید انتشارات کانون پرورشی فکری کودک و نوجوان آن دوران، در مقایسه با انتشارات دیگر، بسیار ضعیف بود. در ایران، انتشارات قویتر از این، مثل انتشارات چیستا و افق و ... وجود دارد. البته اکثر کتاب‌ها ترجمه است تا اینکه تألیف باشد. هر چند روز، کتاب‌های دو سه گروه از شورا در آنجا بود. شورای کتاب کودک از سال ۱۳۴۲ تأسیس شده است. بنیانگذارانش هم خانم‌ها منصوره‌ی راعی، نوش‌آفرین‌انصاری و توران‌میرهادی بودند. در نمایشگاه‌هایی که داخل شورا برگزار می‌شد شرکت می‌کرد. این نمایشگاه‌ها در مورد موضوعات مختلف کتاب هر انتشاراتی که در طول سال به بازار می‌آید، مثل داستان‌تالیف، ترجمه، زندگی‌نامه، مرجع، هنر و سرگرمی، کتاب‌های فانتزی و معناگرا بود. گروه‌های مختلف شورا، مثلاً گروه داستان ترجمه، یا حتی گروه‌های تصویر، خودشان کتاب‌ها را تهیه، طی جلسات مختلف از لحاظ جمله‌بندی و هماهنگی آن تصویر با جمله‌ها، تمام کتاب‌ها را در همه‌ی موضوعات، نقد و بررسی کرده و آن‌ها را می‌خوانند. سرانجام در فصل پاییز، هر گروه‌ی در شورای کتاب، لیست مورد نظرش را می‌دهد. بعد، کتاب‌های برگزیده و در نهایت یک بولتن (گزارش) که از نظر شورا این کتاب‌ها از همه‌ی مقولات، برتر

هست را بیرون (در دسترس قرار) می‌دهند. دی ماه هر سال سالگرد شورا است که لیست کتاب‌های سال گذشته را بیرون می‌دهند. بنابراین بر اساس این لیست کتاب می‌گرفت. زیرا انتشارات دیگر هم هستند و به قول کسانی که در ادبیات کودک مهارت دارند "کتاب‌های سوپرمارکتی" ارائه می‌دهند. که هیچ نوع مقوله‌ی ادبی ندارند و این کار انتخاب کتاب‌های مناسب را آسانتر می‌کند. بعد از آن، گویا به دریچه‌ی بزرگی از دنیا رسید. سال‌های ۱۳۷۶ و ۱۳۷۷ خیلی برایش سخت گذشت. به دلیل مشکلات اقتصادی، یک مقدار وقفه در فعالیت‌هایش بوجود آمد.

۲۰) خانه‌ی هنرمندان ایران

خردادماه ۱۳۷۹، تعدادی از دوستانش که تازه با آن‌ها آشنا شده و عکاس بودند به او گفتند که به خانه‌ی هنرمندان برو. چرا که یکی از همشهری‌هایش، (عکاس مطرح و حرفه‌ای ایران که دوران جنگ ایران و عراق در خرمشهر بود) در آنجا نمایشگاه داشت. از طریق سفارت آلمان به مدت سه ماه او را به آن کشور فرستاده بودند. عکس‌هایی در شهرهای مختلف آن کشور، مثل برلین گرفته و حدود سه ماه هم در آنجا نمایشگاه برگزار کرده بود. سفیر آلمان هنگامی که آمده بود نمایشگاهش را افتتاح کند متعجب شده بود که چنین چیزی واقعاً هست. روی عکس‌هایش که در ابعاد صد در هفتاد و سیاه و سفید بود، کاغذ چسبانده بودند. موضوع عکسش هم صلح و دوستی بود. بعد از افتتاحیه، هر کسی که کنار عکسی بود، آن کاغذها را کند. آقای سلحشور، کاغذها را جمع کرد. دختر خانمی آمد و از دلیل این کار و رشته‌ی تحصیلی‌اش سؤال کرد. او هم دلیلش را توضیح داده بود و اینکه هیچ رشته‌ی دانشگاهی نخوانده است. (البته دوران دبیرستان در رشته‌ی اقتصاد تحصیل می‌کرده) تنها آن کاغذها را جمع کرده و در روستاها به بچه‌ها می‌دهد تا نقاشی بکشند. این موضوع برای آن خانم خیلی جالب بود. در یک زاویه از این نمایشگاه، صحبت‌هایی خیلی کوتاه با سفیر آلمان داشت که او را برای هفته‌ی بعد از آن روز، در نمایشگاه نقاشی‌های مدارس سفارت‌های مختلف در تهران، دعوت کرد. این نمایشگاهشان برای حمایت از کودکان دارای هیپاتیت، در خانه‌ی هنرمندان ایران برگزار شد. به آنجا رفت و بعد با رئیس مدرسه‌ی آلمانی‌ها آشنا شد. او هم یک مقدار کاغذ و خودکار داد. دیگر، آن موقع، بعد از سال ۱۳۷۸ یا ۱۳۷۹، به دلیل آنکه با دوستانی که آشنا شد، رشته‌ی



تحصیلیشان عکاسی بود، یک دوربین کمپکت (compact) آنالوگ خریده بود. بعد از آن هم، پسرش آن را جایی که نشسته بود جا گذاشت. عکس‌هایی که در دیلمان سال ۱۳۷۸ گرفته، سیاه و سفید و در ابعاد سی در چهل بود که یکی از آن‌ها را به همان دکتر رایتس، رئیس مدرسه‌ی آلمانی‌ها هدیه داد. یکی از آن‌ها را هم به خود مدرسه داد. بعد از آن، رئیس مدرسه که دوره‌ی خدمتش تمام شده بود، عکس را قاب کرده و با خودش برده بود.

آقای سلحشور آن کاغذهای نمایشگاه را به ابعاد A^۴ بریده و روی آن اشکال مفهومی چهار کتابی که برای پیش از دبستان بود (مفاهیم علوم، ریاضی، اعداد و اشکال) می‌گذاشت و مثلاً ده تا از هر صفحه طراحی می‌کرد. مفاهیم ریاضی صفحه‌ی اول ده تا، صفحه‌ی دوم ده تا، همینطور تا صفحه‌های آخر ادامه می‌داد. بعد سراغ مفاهیم علوم می‌رفت. روی صفحه‌ی اول برگه‌ی A4 می‌گذاشت و آن شکل‌ها را طراحی می‌کرد. این کار را از مهرماه تا نزدیکی‌های زمستان ۱۳۷۹، بعد از ظهرها به مدت یک تا دو ساعت انجام داد که حدود بیست فولدر در موضوعات مختلف پیش از دبستان آماده کرد و نام این کار را "بیست یار و بیست همیار" گذاشته بود. حالا دیگر برای کارهایش نام "همیار" و یک آرم و یک سیلک تهیه کرده بود. البته آن زمان، هنوز کیف‌های همیار را درست نکرده بود. از آن پوشه‌ها (فولدرها)ی آماده شده، به نقاط مختلف می‌برد و بین بچه‌ها توزیع می‌کرد.

۲۱) استان گیلان

روز دوشنبه‌ای در شهریورماه سال ۱۳۷۹، پای یک برنامه‌ی تلویزیونی فرهنگ و مردم نشسته بود که فیلمی مستند از تالش پخش شد. تصویر دوربین به سمت پایین می‌آمد و وارد روستایی می‌شد. داشتند در مسجدی ذکر می‌گفتند. بعد از آن، مراسم "ولّیه" بود. برای هر خانه‌ای غذا را با سینی می‌آوردند. فضای بیرون و ذکرهای داخل مسجد، او را جذب خود کرد. شب هم بود. بیشتر مستند هم در مورد آن مسجد - بلال حبشی - بود. بعد از دیدن آن تصاویر، به خانواده‌اش گفته بود که پس فردا به آنجا می‌روند. آن‌ها هم تعجب و قبول کرده بودند. چهارشنبه تعطیل بود. گویا سه‌شنبه بعد از ظهر که از اداره آمد، به سمت ترمینال شرق حرکت کرده و ساعت نه شب به آنجا رسیدند. از یک تعاونی به تعاونی



دیگر می‌رفت اما هیچ ماشینی نبود. تا اینکه یک تعاونی، حدود ساعت یک ربع به ده یا نه و نیم، یک ماشین برای اردبیل داشت. به راننده گفت که با خانم و پسرش هستند. حتی بلیط هم نداشت. او هم قبول کرده بود. یک جا به خانم و پسرش داد و بوفه را هم برای او در نظر گرفت. داخل ماشین رفتند و روی صندلی نشستند. راننده آمد و بلیط خواست. گفت: «مگه خودت نگفتی؟» راننده جواب داد: «به خواهرمون جا می‌دیم. تو هم برو اون ته.» بعد از آن، به انتهای اتوبوس رفت. دیگر جای بوفه هم پُر شده بود. تا بندر انزلی (رشت) کف اتوبوس نشست. کمر و پایش خشک شده بود. بعد از رشت از جایش بلند شد. بعضی بچه‌ها را کف راه و وسط صندلی‌ها خوابانده بودند. دائم جاده و مسیر را نگاه می‌کرد. برای اینکه نمی‌دانست کدام مسیر درست است. کجا باید پیاده شود؟ تالش کجاست؟ مبادا عبور کنند و جا بمانند؟ هوا تاریک بود. باران هم نم‌نم می‌بارید. آرام آرام جلو رفت. راننده گفت: «آقا! برو. هنوز دو ساعت دیگه مونده.» در این دو ساعت سر پا ایستاده بود. آن تابلوهایی که در جاده برای علائم شهرها و ... بود را نگاه می‌کرد تا ببیند کجا به تالش راه دارد. جلوتر رفت. راننده پرسیده

بود: «این طرف پُل می‌خوانین پیاده‌شین یا اون طرفِ پُل؟» او هم اصلاً نمی‌دانست. با خود می‌گفت: «خدایا! کجا؟ این طرف



پُل چیه؟ اون طرفِ پُل چیه؟» آن طرف پل یک جایی بود که اتوبوس توقف کرد و آن‌ها فقط پیاده شدند. باران هم می‌بارید. ساک را برداشت و به خانمش گفت که عجله کند تا به مسجدی در آن نزدیکی بروند که روبروی آنجا بود. راننده برای نماز هم ننگه داشت. نماز را خواند. پایش را دراز کرد. زمان گذشت تا اینکه هوا کمی روشن شد. حالا ماشین‌ها پشت هم می‌آمدند و می‌رفتند. آن‌ها یک فلاکس هم داشتند. از قهوه‌خانه‌ای آب جوش گرفتند. بعد از آن بیرون آمدند. اهالی آنجا گفتند: «اونجا په مسافرخونس.» رفتند تا از افراد داخل آن سؤال کنند که آیا مکانی برای اقامت موجود هست؟ یکی از آن افراد آن‌ها را به یک اتاق برد. آن را نشان‌شان داد و نگاه هم کردند. او هم گفته بود

که قصد دارد فقط به منطقه‌ی "خرچگیل" در مسجد "بال حبشی" برود. آن شخص (خادم مسجد) به او گفته بود که باید به سه راه برگردد و بالا برود. باید به سمت بالای جاده‌ی سه راه اسالم خلخال می‌رفتند. مثل اینکه دنیا را به او دادند. سریع پایین آمدند و کمی پیاده برگشتند و سوار یک پیکان شدند تا بالا

روند. راننده حرکت کرد و از او پرسید که کجا می‌خواهند بروند؟ او هم خرچگیل و مسجد را گفته بود. راننده می‌گفت که به کل این منطقه خرچگیل می‌گویند. او هم از فیلم مستندی که دو شب قبل از آن در تلویزیون پخش شده بود برایش توضیح داد. آن نقطه‌ی مورد نظر روستای "شیخ محله" بود. راننده یکدفعه برگشت و او را نگاه کرد. تعجب کرده بود، چرا که خودش اهل همان روستا بود. آن‌ها را بالا برد. ساعت سه‌ی بامداد به آن روستا رسیدند. سرِ کوچه پیاده‌شان کرد. گفت کمی سرپایینی که بروند، آنجا مسجد "بال حبشی" است. به آنجا رفتند. مسجدی را دید که یک درخت گردو هم جلوی آن بود. آنچه را که همان دو شب گذشته در آن فیلم دیده بود، از نزدیک به صورت طبیعی مشاهده می‌کرد.

روی تابلویی زیر نام مسجد، "روستای شیخ محله" نوشته شده بود. باران تمام شده بود. قطراتش از روی درختان چکه چکه می‌افتاد. کنار درب ایوان بسیار کوچک گلی آن مسجد تا صبح نشستند. آن چای که در راه گرفته بودند را در لیوان ریختند تا بخورند. ناگهان آقایی با چند تا گوسفند آمد و عبور کرد. گفت که چرا درب را باز نمی‌کنند تا داخل بروند؟ خودش درب را باز کرد و گفت: «داخل برید و بنشینین.» او تعجب کرد. گفت: «اینجا اعضا یا رئیس شورا کیا هستن؟» آن مرد نام شخصی را برد و در حالیکه اشاره به منزلش می‌کرد، گفت: «اینجاس.» آن‌ها چای خوردند. بعد از آن رفت و درب خانه‌شان را زد (کوئید). درب‌های آن منطقه هم تا خانه، خیلی فاصله دارد. برگشت و به همسرش گفت که برود و درب بزند و صحبت کند. چرا که خودش واقعاً خسته بود. برای اینکه کف اتوبوس نشسته بود. به او گفته بودند نیم ساعت دیگر می‌آید. بعد از

یک ساعت آن آقای که عضو شورا بود آمد. آن فرد وقتی که درب را باز کرد، آقای سلحشور گفت: «من یه فیلم مستندی دیدم. اومدیم یه اتاق بگیریم و دو روز اینجا بمونیم.» آن شخص آن‌ها را دعوت کرد که در منزل او باشند تا برود و یک جای خوب برای آن‌ها پیدا کند. آنجا هم در بعضی از روستاها، به فرزند ارشد و همسرش که ازدواج می‌کند اتاقی می‌دهند. این آداب و رسومشان است. چقدر زیبا! شاید بعضی‌ها گویند که خوب این هنوز جامعه‌های سنتی است. قبول است. چون ما هنوز به جامعه‌ی صنعتی اروپا نرسیده‌ایم. به هر حال به آن اتاق رفتند. پنجره‌ی کوچکی داشت که مشرف به بیجارهای گندم بود. بیجارهای سبزی که باد ملایم آن‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برد. شخصی که عضو شورای روستا بود، رفت و پُرس و جو کرد و بازگشت. از نظر خودش جای مناسبی پیدا کرده بود. ساک‌هایشان را آوردند. منزل خانم و آقای را معرفی کرد که از آن سال به بعد، گاه و بی‌گاه، تابستان به تابستان به آنجا می‌رفت و برای بچه‌ها، از نوشت‌افزار گرفته تا کتاب‌های مرجع، داستان و ... برای هدیه دادن با خود می‌برد. چه انسان‌هایی! ای کاش همه‌ی انسان‌ها دید زیباشناسی و

گوش شنوایی داشته باشند و این گوش شنوا اقیانوسی از عشق باشد. سال‌هاست که دختر آن خانواده ازدواج کرده و برادر بزرگش که آن موقع سرباز نبود، سال‌ها بعد به خدمت سربازی رفت و بازگشت، ازدواج کرد و خداوند به او دختری داد آن دختر هم ازدواج کرد. کودکان آن روستا بزرگ شدند. سخن زرتشت با این مضمون را در خاطر سپرده بود که «یا درخت بکار یا بچه بزرگ کن.» دو روز در آنجا ماندند و بعد برگشتند. دیگر کتاب‌ها را می‌شناخت. بدون معطلی، جستجو کرد و بهترین کتاب‌ها را در همه‌ی زمینه‌ها مثل داستان تألیف، داستان ترجمه، علمی و ... تهیه کرد. هفته‌ی بعد از آن کارتن



بسیار کوچکی را که کتاب‌ها در آن قرار داشت، خودش به آن منطقه برد و به خانم صاحبخانه تحویل داد و گفت: «اینارو به بچه‌ها بدین.» یک سری کاغذ را هم تهیه کرده بود. قصد داشت کار را از سنین پایه انجام دهد.

دوباره مهرماه سال ۱۳۷۹ شروع کرد. پسرش آن موقع به مهدکودک می‌رفت. کتاب‌های مفاهیم ریاضی و علوم که در خانه داشت و برای سال‌های قبلش بود و به مهارت‌های زندگی و کارورزی مربوط می‌شد را به اداره آورده بود. همان کارها باعث شد

که چشمانش ضعیف شد. با پوشه فولدر درست کرده بود. چون می‌خواست در طالش، منطقه‌ی خرچگیل آسالم، روستای "شیخ‌محلّه"، کار فرهنگی برای بچه‌ها را از پایه شروع کند. کاغذهای A4 را از نمایشگاه خانه‌ی هنرمندان - عکس‌های یکی از دوستانش - تهیه کرد.

فروردین سال ۱۳۸۰ با خانواده‌ی خود و خانواده‌ی برادر همسرش مجدداً به همان روستای تالش رفت. کتاب‌هایی از گروه سنی «الف» تا «ه» و موضوعات مختلف، مانند داستان تألیف و داستان ترجمه تا زندگی‌نامه و کتاب‌های مرجع را تهیه کرد. با کتاب‌ها عازم همان منطقه‌ی اسالم - خلخال (خرچگیل)، روستای شیخ محله شد که ساعت سه نصف شب به آنجا رسیدند. دیگر مسیرها را بهتر می‌شناخت. بچه‌ها هم که نمی‌دانستند در تاریکی، چطور بیایند. خانه‌های روستایی هم که درب چوبی دارند می‌توان آن درب‌ها را باز کرده و در ایوانشان نشست. باورش‌شان نشد که او ساعت چهار صبح به آنجا رسیده است. دو روزی هم در آنجا بودند. کتاب‌ها، دفتر یادداشت‌ها و تقویم‌ها(که با روان‌نویس و ماژیک نوشته شده) را، به هر خانه‌ای هدیه داد. چه زیبا بود! هر کسی در خانه‌اش بر روی تاقچه گذاشته بود.

اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۸۰ محموله‌ی دوم را به همراه مدارنگی و پوشه و تقویم‌هایی که برای بچه‌ها با همکاری درست کرده بود به همان خانواده‌ی میزبان که اکثراً پیش آن‌ها می‌رفت، تحویل داد. با ماشین‌هایی که مقصدشان خلخال بود، به آنجا رفت. آن موقع مسجد بلال هم قفل یا دری نداشت. می‌رفت در را باز می‌کرد و می‌خوابید. استراحت می‌کرد و صبح بلند می‌شد. در آن تقویم‌های دست‌ساز، ماه‌های سال را با شیوه‌ی جدیدی نامگذاری کرده بود. مثلاً اسم فروردین را تعاون، اردیبهشت را تفاهم، خرداد را صلح و تیر را دوستی گذاشته بود. در واقع می‌خواست که بچه‌ها با این مفاهیم آشنا شوند. روی پاکت‌ها واژه‌ی همیار را می‌نوشت. داخلشان مدارنگی، کتاب و فولدرها را قرار داده و به بچه‌ها می‌داد.

در نوبت بعد که نزدیک به تعطیلات تابستانی مدارس(خردادماه سال ۱۳۸۰) بود، تعداد زیادی ورق مقوایی در اندازه‌های صد در هفتاد سانتی‌متر و خط‌کش و فولدرهای مفاهیم پیش دبستانی را همراه برد. البته قبل از آن، در تهران خط‌کشی کرده بود. بیشتر اوقات هم ساعت



سه نصف شب می‌رسید. بچه‌ها ساعت نه صبح، به صورت تک نفره و به تعداد اندکی آمدند. از آن‌ها پرسیده بود که چه کسی دست‌خطش از بقیه بهتر است. آن‌ها هم دختر خانمی را معرفی کردند که آن زمان ۱۵ یا ۱۶ ساله بود. به منزلشان رفت. آن موقع ایوان خانه‌شان خیلی کوچک بود. اما مدتی است ازدواج کرده، خانم خانه شده و پسری دارد. از آن دختر، در

مورد تعطیلات تابستانی اش پرسش کرده بود که آیا دوست دارد کار خوبی انجام دهد تا حوصله اش سر نرود؟ مقوا و خط-کش و کتابهایی را به او داد تا بخواند و خلاصه‌ی آن کتاب‌ها را روی مقواها در کادربندی‌های مشخص بنویسد. توضیحات لازم را هم داد. آن دختر هم فکر کرده بود که باید پس از پایان این کار، آن روزنامه‌دیواری را به او پس دهد. اما آقای سلحشور به او توضیح داد که هنگام شروع سال تحصیلی - مهرماه - به مدرسه برود و این مسئولیتش نسبت به بچه‌ها را ارائه دهد. خواهر کوچک آن دختر خانم، آن زمان پنج سال داشت. این‌طور بود که بچه‌های آن روستا یاد گرفتند کتاب-های دیواری درست کنند و مهرماه به دیوار مدرسه‌شان نصب کنند تا همه‌ی بچه‌ها بتوانند آن را بخوانند. متأسفانه تعداد کتاب‌ها کم بود و برای همه‌ی بچه‌ها کافی نبود.

اما امروز در آن روستای دورافتاده، با همّت مردم، یک مهدکودک و پیش‌دبستانی در خانه‌ی یکی از اهالی روستا درست کرده‌اند. اردیبهشت، خرداد و تیرماه سال ۱۳۸۰ هم به آنجا رفت. موقعی هم می‌رفت که مثلاً هنگام صبح، ساعت پنج یا چهار می‌رسید. در تابستان آن سال رسیدنش به آنجا، حدود ساعت سه و نیم یا یک ربع به چهار شده بود. یک‌بار که تیرماه رفت، آن خانواده‌ای که معمولاً از او میزبانی می‌کردند، در روستا نبودند. با خود می‌گفت: «خدایا! کجا رفتن؟» به بیلاق رفته بودند. از این خانه به آن خانه که پرس و جو کرد، گفتند به بیلاق رفتند. در نهایت به خانه‌ای رفت و همانجا ماند. آنجا توضیح داد این مدّت که می‌آمد، کتاب‌ها را هدیه می‌داد. آن‌ها تازه شناختند. با ماشینی که داشت به بیلاق می‌رفت، او را هم بردند. در این مدّتی که می‌رفت و می‌آمد از بچه‌ها هم عکس می‌گرفت.

حدود خرداد یا اردیبهشت‌ماه بود که نوارهای زبان **Follow me** را ضبط کرده بود. سال بعد، بچه‌های آنجا آن را در مدرسه برده و دست به دست به آنان که ویدئوی قدیمی داشتند، داده بودند و آن را نگاه می‌کردند. خود بچه‌ها و معلّمشان این موضوع را تعریف می‌کردند. اما آن بیلاق بسیار جالب بود. هنگام غروب به آنجا رسید. و صبح آن روز، به سراغ کلبه‌هایی حصیری و چوبی رفت.



و آن فولدرها و تقویم‌هایی که فروردین‌ماه سال ۱۳۸۰، یک مقدارش هم مانده و دست‌ساز بود را حتی در بیلاق هم برد. عکسی هست که خیلی زیباست. دختر و پسری که با کفش گالیش، کنار یک کلبه نشستند و یک تقویم و یک جعبه‌ی مدارنگی به آن‌ها داد. اینکه می‌گویند بیلاق، شاید چهار یا پنج ساعت باید با نیشان از داخل جنگل عبور کرد. یک شب هم در آنجا ماند. فولدرها را به آن‌ها داد و تشویقشان کرد که در تابستان، به مدت سه ماه، با کاغذهای A4، مفاهیم را کارکنند. یا آن تقویم‌ها که با بند، به شکل مکعبی درست کرده بود، در آن کلبه‌ی چوبی آویزان کرده بود. تقویم‌های معمولی تاریخی است و عکس و پوستر کنارش دارد. آن موقع این طور نبود. پس از آن سیل گلستان رخ داد. مردادماه که قرار بود، دوباره به آنجا برود، دیگر این محموله را برای سیل گلستان برد. آن عکس‌هایی که تیرماه در بیلاق کپاره‌ی اسالم از بچه‌ها گرفته بود را دیگر وقت نکرده بود چاپشان کند. البته اردیبهشت‌ماه هم این کار را انجام داد اما فیلم را در دوربین انداخته بود و مهارت هم نداشت. چون یکی از دوستانش فیلم دست‌پیچ به او داده بود. دنده‌هایش با دنده‌های دوربین آنالوگ کمی تفاوت داشت. می‌گویند واقعاً هر کاری را باید به کسی که مهارت و توانایی انجام آن را دارد سپرد. دوربین را از پشت بسته بود و دائم از بچه‌ها عکس می‌گرفت. نمی‌دانست سی و شش یا سیصد و شصت تا عکس می‌تواند بگیرد. چون هر چه دکمه‌ی شاتر را فشار می‌داد، تمام نمی‌شد! گویا، فیلم جا نیفتاده بود. دنده‌ی دوربین، شماره‌انداز کمپکت (compact) را هم خراب کرده بود. می‌گفت: «ای خدا! چرا عکسا گم شد؟» این اتفاق برای اردیبهشت‌ماه است که خودکار و مداد برده و دفترچه‌های یادداشت و فولدر بسیاری درست کرده بود. ساعت چهار صبح که به راننده‌ی اتوبوس گفت: «اینجا نگهدار.» تعجب کرد. گفت: «ببخشید به دفترچه و خودکار هم بگیر و جلوی اتوبوس بذار.» حتی آن موقع ماشین‌های ولو (volvo) هم نبود.

اما مرداد آن سال، به خاطر اینکه حادثه‌ی سیل گلستان رخ داد و به آن منطقه رفت، دیگر وقت نکرد که برود و این عکس‌ها را به صاحبانشان (بچه‌ها) بدهد، در نتیجه عکس‌ها باقی ماند. یک سال بعد از سیل گلستان، زلزله‌ی اوج رخ داد. بعد از حدود یک سال و خورده‌ای دوباره به تالش رفت و عکس‌ها را برد. این سری، فرهنگنامه‌ی کودک و نوجوان (شورای کتاب کودک)، تخته‌شاسی نقاشی، جعبه‌های مدارنگی که روی هم رفته، سه تا کوله شد. یک کوله‌پشتی، یک کوله‌ی سربازی (نظام وظیفه)، یکی هم جعبه‌ی مدارنگی، که وقتی می‌خواست این‌ها را از محله‌ی نظام‌آباد به میدان آزادی ببرد با چه مشقّتی تکه تکه برد. در اتوبوس بی‌تابی می‌کرد که کسی به او یک لیوان آب معدنی بدهد تا بنوشد. بسیار تشنه بود.

عکس موجود نیست

حدود تابستان سال ۱۳۸۲ بود. وقتی به میدان آزادی رسید قصد داشت که به ترمینال برود. دو نفر گفتند: «آقا! این چه جوری تیکه تیکه بلند می‌کنی؟» آن‌ها یک ساک (کوله پشتی) را گرفتند. کوله‌ی دیگر را روی دوش خودش انداخته بود. یک بند کوله‌ی سربازی را یکی از آن‌ها و بند دیگرش را هم خودش گرفته بود. این‌ها را آوردند و تا ترمینال کمکش کردند. بعد از آن، در اتوبوس گذاشتند و رفتند. وقتی به تالش - سه راه اسالم - رسید، شخصی که داماد همین خانواده (که بیشتر اوقات مهمانشان می‌شد.) تا او را دید، تعجب کرد. آن شخص در آن زمان یک آرایشگاه داشت. آن موقع کارهای اقتصادی

می‌کرد. غروب بود که به آنجا رفت. آن‌ها دیدند و تعجب کردند. چرا که خیلی وقت بود (حدود یک سال و خورده‌ای) به آنجا نرفته بود. عکس‌ها را نشان داد و تعجب کردند. پسرشان گفت: «یه سال و خورده‌ای عکس‌ها تو پاکت مونده؟» عکس‌ها را نگاه می‌کرد. آن بچه‌ها تغییر کرده بودند. صبح آن روز بچه‌ها را صدا کردند. دخترها و پسرها آمدند. فرهنگنامه‌ی کودک و نوجوان (جلد یک)، حروف اول آن، «آ» و واژه‌ی اول آن «آب» بود. از یک نفرشان پرسید: «آب یعنی چی؟ خوردنی؟ آب رودخونس؟ و...» مثلاً می‌گفتند از آب برای حمام کردن، غذا درست کردن و لباس شستن استفاده می‌شود. بعد می‌گفت: «خوب. باز کن.» حالا دخترها سه گروه یک طرف و پسرها طرفی دیگر نشستند. اینجا دیگر دوربینی نبود که در حیات گذاشته شود و این تصاویر را ضبط کند. گفت: «خوب بخون.» یکی از آن‌ها در مقطع راهنمایی تحصیل می‌کرد. خوب و زیبا می‌خواند: «آب، تعریف آب، مُشْتَقَات آب، قسمت‌های دیگر آب.» به او گفت: «بفرما.» هر فرهنگنامه را به یک گروه داد. مثلاً می‌گفت: «این جلد یک، دست تو.» جلد دوم را به دیگری می‌داد. شاید این کتاب‌ها استفاده نشده باشد. شاید هم حرکت کرده و به جای دیگر رفته باشد. به هر حال هم اینکه از یک نقطه (محلّی)، آن را بلند کرد و به آنجا برد، آن هم در سال ۱۳۸۲، کار بزرگی انجام داد. دوربینی اگر بود تصویر چهره‌ی بچه‌ها را می‌گرفت که به چه شکل به دوستان خود یا همروستایی‌شان در حال خواندن کتاب توجه می‌کردند و گوش می‌دادند. اما متأسفانه دوربینی نبود. او امیدوارست یک روز، یکی از همین بچه‌ها بتواند، خودش از لحاظ تحصیلات، در رشته‌های کارگردانی، تصویربرداری و ... به همراه امکانات مناسب، از کودکان سرزمین مادریش، روستای محلّش، از بخش یا استانش، به تولید فیلم بپردازد. کارکرد هر انسانی در این عالم مشخص است. دورانی که حَسَن رُشدیه، بنیانگذار مدارس نوین ایران، خدماتش را انجام می‌داد، تصویربرداری کجا بود؟! یا زمانی که بهمن‌بیگی با اسب در آن کوه‌ها، نزد عشایرنشینان می‌رفت تا سواد بیاموزاند و ... چه کسی از او تصویربرداری می‌کرد؟ اما تأثیرات کارهایش اکنون مشخص است و وجود دارد. **در این فضای نامحدود، کارکردهای مثبت و حتی منفی، باقی می‌ماند. این قانون کائنات وجود دارد.** اینکه چطور باید سوار اتوبوس‌های خط واحد می‌شد و تا ترمینال می‌رفت و به مقصد نهایی می‌رسید. این مسئله خودش یک فیلم سریال بود. بعد از آن تخته‌شاسی‌ها را آورد و به هر کدام از بچه‌ها، یک تخته‌شاسی و کاغذ A4 داد. سنگینی این بارها بیشتر به خاطر آن کاغذهای A4 (آ) بود. در آن روستا کاغذ A4 کجا بود؟ نوشت‌افزار فروشی کجا بود که کاغذ A4 (آ) کجا باشد؟ تخته‌شاسی می‌دهی، مدارنگی می‌دهی، بدون کاغذ فایده ندارد. هفتاد تا تخته‌شاسی بود. ده، بیست‌تای آن را که به آن‌ها داد، باقی آن را از سه راه اسالم پیاده تا آنجا رفته و فکر کرده بودند که فروشی است، برونند و بخرند. آن سه راه تا روستای شیخ محله، چیزی در حدود ده تا پانزده دقیقه با ماشین راه است. به آن منطقه با خانه‌های پی در پی، خَرچگیل گویند. هر موقع هم می‌رفت، یک صبح تا بعدازظهر در آنجا بود. اما آن دفعه، هنگام شب رسید. خیلی وقت بود به آنجا نرفته بود. مجبور شد شب را در آن روستا بماند. صبح آن ابزار را تقسیم کرده و بعد از ظهرش حرکت کند. اما بیشتر اوقات، زمانی به آنجا می‌رفت که شب از تهران حرکت می‌کرد و صبح ساعت چهار یا پنج می‌رسید و بعدازظهرش برمی‌گشت.



سری اول، همان سال ۱۳۷۹ که رفت، دختری در پایه‌ی دبستان تحصیل می‌کرد (قصده داشت همراه همان سال، به کلاس اول راهنمایی برود) و برادر کوچکی داشت. مرتبه‌ی دوم، یعنی شهریورماه همان سال، یکسری کتاب برده بود. ضمن اینکه به خانمی داده بود، به او هم داد تا به بچه‌ها بدهد. البته دو سال بعد از آنکه به آنجا رفت، گویا آن خانواده از آن روستا، به یک سه راه (صنایع چوب) رفته بودند. مثل اینکه از جنگلداری خانه‌ای به آن‌ها داده بودند. چرا که پدرش در آنجا کار می‌کرد. آقای سلحشور بارها که به آن روستا رفت آن دختر را ندید اما سراغش را می‌گرفت. باور کنید امروز روز فوق‌لیسانس شیمی و مدتی نیز در آموزشگاه تدریس می‌کرد. مشکلی که در آن منطقه وجود دارد، آن است که دخترها تا یک مقطعی اجازه دارند به تحصیل کلاسیک علمی بپردازند. آن دختر استشنا بود. چرا که پدرش هم دیپلمه بود. خانواده‌ی آن‌ها برای زندگی به شهر اسالم در یک شهرک رفتند. دیگر در آن منطقه‌ی روستایی نبودند.

این‌ها تفاوت داشت. استشنا بود که او توانست برود و ادامه دهد. برود و دیپلم بگیرد. حتی در رشته‌ی ورزشی رزمی (کیک بوکسینگ) و دانشگاه آزاد شرکت کرده و در رشته‌ی شیمی پذیرفته و بعد تا فوق‌لیسانس ادامه دهد.

روزنامه‌ی شرق مصاحبه‌ای از آقای سلحشور را چاپ کرده بود. آن سری که رفته بود، روزنامه را هم با خود برده بود. دوست عروس آن خانواده (ای که بیشتر اوقات میزبان بود) در رشته‌ی ریاضی فیزیک، تحصیل می‌کرد که بعدها توانسته بود



دانشگاه را ادامه دهد. آقای سلحشور یک‌سری با خانم مستندسازی به آنجا رفته بود تا فیلم مستندی برای پروژه‌ی فوق‌لیسانسش از او تهیه کند که آن گروه مستندساز آن فیلم مستند را نیمه‌کاره رها کردند. خیلی جالب بود که آن خانواده‌ای که بیشتر اوقات میزبان او بودند، در روستا حضور نداشتند و بعد از مدتی آمدند. داستان عجیبی شد. به هر حال به آن بیلاق رفت و این ماجرا گذشت. یکی دو سری هم با خانواده رفت که حدود سالهای ۱۳۸۵ یا ۱۳۸۶ بود. خانم مستندساز برای تهیه‌ی مستند به اداره‌ی هلال احمر هم رفت تا تصاویری را هم در آنجا ضبط کند. یک-سری دیگر که یک لمینت پنجاه متری (یک طرف آن نقاشی‌های بچه‌ها-های مدرسه‌ای در شهرک غرب تهران، طرف دیگر نقاشی بچه‌ها با ابزار ضعیف‌تر رنگی، در کجور مازندران، به صورت رول کاغذ که دو طرفش با پلاستیک پرس شده، باز که می‌شود نقاشی‌های دیگر دیده می‌شود) هم

داشت، در سال ۱۳۸۶ با آن خانم مستندساز و گروهشان به منطقه‌ی طالش رفتند. تعدادی از بچه‌ها بزرگ شده، تغییر و ازدواج کرده بودند و یک گروه دیگر آمده بودند. آنجا هم به تولید فیلم مستند دیگری موكول شد. بعد به بیلاقی رفتند که در جاده بود. یعنی همان اسالم که به طرف خلخال می‌روند. منطقه‌ای هست که معمولاً اهالی آن از خردادماه به آنجا می‌روند. به کمک گروه مستندساز، آن لمینت را بر روی زمین انداخته و باز کردند. چند تا از خانواده‌ها بچه‌هایشان را آوردند. کوچکترها نشستند. مادرانشان از بالای تپه، به کنارشان آمدند. همسر یکی از خانم‌ها شاکی شده و با چوب آمده بود تا او را کتک بزند. چوب را پرتاب کرد. یکدفعه آن خانم ترسید و فرار کرد. بچه‌ها نشسته بودند و داشتند نقاشی می‌کشیدند. جلویشان کاغذ گذاشته بود. خیلی آرام لمینت را جمع کرد. بالا رفت. در کلبه‌ای که مثل قهوه‌خانه بود نشستند که دختر موطلابی و پسری آنجا بودند. با کاغذ، وسیله‌های مختلف، مثل بادکنک درست کرده بود. کاغذهای رنگی چهارگوش که یک طرفش را سوراخ کرده و روی آن‌ها چیزهای مختلف نوشته، یا مثل تقویم درست کرده بودند. بعد از آن، روی میزهای چوبی که مثل قهوه‌خانه بود، نشست. کتاب هم برده بود. آن‌ها را باز کرده و گفت: «این چیه؟ اینجا چی نوشته؟ کلاس چندمی؟» آن بچه‌ها دبستانی بودند. کتاب را به صورت ابتدایی می‌توانستند بخوانند. کتاب‌ها را باز کردند. یکی دو جلد مانده بود. می‌پرسید: «اسم این کتاب چیه؟ دوست دارین کتاب بخونین؟» جواب می‌دادند: «آره.» پوستر عکس برده بود. که اتفاقاً یکی دو تا از آن‌ها را در همان قهوه‌خانه چسباند. دوربین روشن بود. زیرشان گل بود و باران می‌بارید. بعد، از آن‌ها می‌پرسید: «بچه‌ها! به نظر شما من معلمم؟» پسری گفت: «نه. شما مدیری! شما مدیری!» همزمان مسافرهایی که می‌آمدند و به رضوانشهر می‌رفتند، بیلاقی‌های آنجا، مکان تفریحی‌شان بود. خانواده‌ای قصد داشت در آنجا توقف کند و چای بگیرد. که آن‌ها دختر و پسری با شلوار و کاپشن لی داشتند. یکی از آن‌ها را صدا کرد و آمد در کنار این بچه‌ها نشست. پسر آمد ولی

دختر نیامد. از او پرسید: «کلاس چندمی؟» در مقطع راهنمایی تحصیل می‌کرد. دوباره پرسید: «ورزش هم می‌ری؟» پاسخ داد: «آره. تکواندو.» پرسید: «کتاب هم می‌خونی؟» پسر کمی مکث کرد. یعنی کتاب می‌تواند دست هر کسی چه با کفش گالش گلی و چه با کفش آدیداس و شلوار لی باشد. چه بسا در این کتاب‌ها جملات و لغاتی باشد که باعث شود بعدها این دو گروه طبقه‌ی اجتماعی برای بهتر زندگی کردن، دست به دست هم بدهند. خانم مستندساز برای دوره‌ی PHD به ایتالیا رفت. و دیگر تالش نرفتند اما با دختر خانمی که رشته‌ی شیمی قبول شده بود و خانواده‌اش و خانمی که معمولاً میهمان آنان می‌شد ارتباط تلفنی برقرار می‌کرد. آن خانم، پسری کوچک داشت. آن موقع در سال ۱۳۷۹ که عکس سیاه و سفیدش موجود است، کوچک و در آغوش خواهرش بود.



بعدها که دو سالی به آن منطقه نرفت، زنگ می‌زدند و می‌گفتند: «چرا نمی‌آی؟» آن کودک بزرگ شد. دفعات دیگر که هنگام تابستان به آنجا رفته بود متوجه شد که آن پسر، تابستان‌ها در سه راه اسالم، در قنّادی کار می‌کند. آخرین باری که رفت، خانم صاحبخانه، پسر خواهری داشت که فوق‌لیسانس زبان انگلیسی از رشت بود. کتاب‌هایی که می‌برد و به آن خانم می‌داد تا به بچه‌ها بدهد، او به خواهرزاده‌اش هم نشان می‌داد. می‌گفت: «این (آقای سلحشور) آدم خیلی خوبیّه.» چون یکسری که به آنجا رفته بود، دوست داشت به خانه‌ی آن پسر برود که در سه راه اسالم خلخال، آموزشگاه زبان داشت. پیش او رفت. گفته بود که خاله‌اش پنج سال قبل، کتاب‌ها را می‌آورد و نشان او می‌داد. آن زمان پسر کوچک آقای سلحشور، کلاس سوم بود. کمی با خواهرزاده‌ی آن خانم صحبت کرد و آن‌ها را به روستای شیخ محلّه رساند. خیلی خوشحال شد. اتفاقاً گفته بود برای دکترای هم ثبت‌نام کرده است اما به خاطر اینکه اهل تَسَن بودند، ردّ صلاحیت شده بود ولی همه‌ی مدارک علمی‌اش را گرفته بود و مثل اینکه دانشگاه آزاد خلخال هم رفته و درس می‌داده است.

آن رفت و آمدها هم به سختی گذشت. آن موقع ساعت دوازده شب به تهران رسید. حالا چگونه باید به خانه می‌رفت؟ چگونه سختی‌اش را تحمل می‌کرد؟ فروردین، اردیبهشت، خرداد و تیرماه سال ۱۳۸۰، از یک ماه تا ماه بعد وسیله می‌گرفت



و جمع می‌کرد. کاغذ، مدارنگی، کتاب، خودکار و مداد تهیّه می‌کرد. فولدر و دفترچه درست کرد. خوب این کار زمان می‌برد. یا همان نوارهای زبان (VHS) که الان سی‌دی بیشتر رواج دارد. به هر حال همین اندازه که دستشان بود، بهتر از آن می‌بود که اصلاً آن‌ها را نبینند. حادثه‌های دیگر هم که اتفاق می‌افتاد، به آنجا می‌رفت. ولی این دختر خانم (فوق‌لیسانس شیمی) برادری داشت. آقای سلحشور برای آن‌ها هم فرهنگنامه‌ی کودکان و نوجوانان را برده بود. یکی از این سفرها که به آن منطقه رفته بود، سال‌های ۱۳۸۶ یا قبل از آن، آن دختر تازه دیپلم گرفته بود. یا ارتباط تلفنی برقرار می‌کرد و آنچه که احتیاج داشتند را می‌پرسید.

یک بار آن دختر، کتاب‌های تست دانشگاه (دروس شیمی یا زیست) مربوط به رشته‌ی تحصیلی خودشان را احتیاج داشت. فلش‌کارت هم می‌خواست. آقای سلحشور، هنگامی که برای خرید آن کتاب‌ها و فلش‌کارت رفته بود، فروشنده می‌گفت که ندارند. اما او مطمئن بود که داشتند. بالاخره آن کتاب‌ها را گرفت. اما کتاب‌های دیگر را هم می‌خواست. برای بار سوم گفت و فروشنده دوباره جواب منفی داد که ندارد. اما رفت و نگاهی کرد و با یک جعبه آمد. در حالیکه خودش تعجب کرده بود و باور نمی‌کرد که از آن کتاب، موجود داشته باشد. در صورتی که آخرین آن کتاب‌ها بود. آقای سلحشور گفت: «دیدی گفتیم.» آن را هم گرفت و در یک کوله قرار داد. تمام کتاب‌های تست قلمچی را گرفت. کوله‌اش خیلی سنگین می‌شد، طوری که بعدها کمر درد گرفت. ساعت ده (صبح) که حرکت کرد، هنگام غروب به همان شهرک رسید و از آنجا به روستای شیخ محلّه

پیش خانم صاحبخانه (میزیانی که معمولاً مهماننوازی می‌کرد) رفت. آن خانواده بعدها قصد داشتند مبلغ کتاب‌ها را پرداخت کنند اما او قبول نکرده بود. بدلیل اینکه اگر هدفش پول بود که نمی‌رفت کتاب‌ها را بگیرد و برود آنجا تحویل دهد. اتفاقاً آن دختر خانم کتاب‌ها را برای آمادگی کنکور دانشگاه خوانده بود و سال بعد در امتحان کنکور دانشگاه‌ها پذیرفته شد. برادرش هنوز دیپلم دبیرستان، سال دهم یا یازدهم بود. سریع یکی از آن‌ها را برداشت و در اتاقی برد تا نگاه کند. سرانجام او هم در دانشگاه رشت، رشته‌ی دامپزشکی یا کشاورزی قبول شده بود. این قصه‌ی آن دو برادر و خواهر بود.

دختر خانم دیگری هم اوضاعی مشابه داشت. مثل اینکه قرار بود با یک نفر ازدواج کند اما دای‌اش اجازه نداده بود. چرا که این‌ها اهل تسنن بودند و آن پسر شیعه بود. خوب باید در آن محل یا هر نقطه‌ای دیگر یک یا دو هفته ماند تا با فرهنگش آشنا شد. بعدها در سال ۱۳۹۳ مصاحبه‌هایی که از آقای سلحشور در تلویزیون پخش می‌کردند را مادر همین خواهر و برادر دیده و ارتباط تلفنی برقرار کرده بود و به او خبر می‌داد. خیلی جالب است، خودش در کرج باشد و آن‌ها در تالش، خودش تلویزیون را روشن نمی‌کند یا تلویزیون روی آن شبکه نیست، تلفن بزنند و بگویند که دارند مصاحبه‌اش را تماشا می‌کنند. این‌ها خاطراتی از تالش بود. امیدوار است که بعدها افراد دیگر که توانمندند بتوانند در مناطق دیگر ایران هم این نوع کارها را انجام دهند. در مسافرخانه وارد شدند و نام مسجد بلال حبشی را

برده و شخصی راهنماییشان کرد. در آنجا یک خادم به نام حاجی غلام بود.



خدا بیامرزدهش، یک عکس هم از او گرفت. بعدها آن عکس را در ابعاد پنجاه در هفتاد قاب کرده و برای خانواده‌ی حاجی برد. حتی

یکبار که ارتباط تلفنی برقرار و سؤال کرد، خبر دادند حاجی غلام بیست روز قبل از آن فوت کرد. این موضوع را حس کرده بود. همیشه صبح‌های زود که به آن روستا می‌رسید به مسجد می‌رفت. توسط یک قفل (که نه، مثل این کلیدهای قدیمی بالای درب، از نوع چفتی شکل) درب را باز می‌کرد و می‌رفت در مسجد می‌نشست. بعدها رفتند و آن مسجد را خراب کردند. حالا از کجا آمده و پولش را از کجا آورده بودند دیگر بماند. آن مسجد کمی آرامش به او می‌داد. آن مسجد قدیمی، حالت چوبی و گلی داشت (از چوب و گل ساخته شده بود). به همراه خانواده‌اش، یک سری هم در سال ۱۳۸۶ به تالش رفتند که مسجد دیگری ساخته بودند. مسجدی که مثل سالن غذاخوری خیلی بزرگ تبدیل شده بود. امروز روز، تسبیح قهوه‌ای رنگ حاجی غلام پیش اوست. وقتی که رفته بود عکس قاب شده‌ی او را به خانواده‌اش بدهد، گفته بود فقط تسبیح و

جلیقه‌اش را به او بدهند. آن مسجد و حاجی، برای او خیلی ارزش داشت، ولی متأسفانه حاجی فوت کرد و همه چیز را خراب کردند. بنابراین دیگر پایش به آنجا کشیده نمی‌شد. این نکته‌ی خیلی مهمی است. چرا که همین مسجد بلال حبشی باعث شده بود تا به آنجا رود.

خردادماه ۱۳۸۴، با یکی از دوستان دیگرش که عکاس بود، به آن منطقه (تالش) رفت. اولین بار بود که او را به آنجا می‌برد. که ساعت سه صبح به آنجا رسیدند. کیف‌های همیار را درست کرده بود. کتاب‌های دیگر را به شکل‌های دیگر، در داخل آن کیف‌ها قرار داده بود. وسایل هم گرفته بود. آن موقع آن‌ها سراغ دختر بچه‌ای که در سال ۱۳۸۰، شش ساله بود

رفتند آن پاکت‌های همیار که وسایل و مقداری مدارنگی یا کاغذ و کتابی داخلش بود را برده بود و خواهرش برای او می-



خواند. آن زمان سال ۱۳۸۴- دخترک در پایه‌ی دوم و سوم دبستان، درس می‌خواند. کتاب افسانه‌های مردم ایران و کاغذ و مدادشمعی و تخته شاسی که به آن‌ها داد، عکس‌هایش موجود است.

اردیبهشت‌ماه سال ۱۳۸۴ هم، فرهنگنامه‌ی کودکان و نوجوانان، افسانه‌های مردم ایران، تخته شاسی و کاغذ و مدادشمعی را گرفت.

در هر استانی از این سرزمین، بچه‌ها با یک لهجه و گویش خاص، زبان فارسی را بیان می‌کنند. **دلیل آن که بعضی از کودکان کیفیت و**

سرعت خواندن بهتری دارند، آن است که از دوران کودکی با آن‌ها کار شده است. مهدکودک یا پیش دبستانی رفته‌اند. فضای منزل با ادبیات و کتاب مأنوس بوده است. این‌ها همه پارامترهای مثبت کار است. آن‌هایی که پدرشان کشاورز و یا کارگر بود، یا مادرهایی که خانه‌دار بودند، شاید نتوانند جملات آن کتاب‌ها را به صورت صحیح و صلیث بخوانند. اما می‌فهمند که زیبایی چیست.

بعدها یکی از همکارانش آرم «همیار» را طراحی کرد. حرف «ر» آن را مثل یک جاده، ترسیم کرد که مفهوم راه(مسیر) را دربرداشت. کیف پارچه‌ای که روی آن آرم «همیار» توسط سیلک چاپ شد را طرح‌ریزی و اجرایی کرد. بعضی جاها که می‌رفت و با بچه‌ها کار می‌کرد، پکیج‌ها و بسته‌هایشان که داخل همان کیف قرار داده بود را به آن‌ها می‌داد.

۲۲) سیل استان گلستان:

مردادماه سال ۱۳۸۰(ش.ه) سیل گلستان رخ داد. چهارشنبه‌روزی، کوله‌پشتی‌ای هفتاد و پنج‌لیتری شامل کتاب، فولدرهای کاغذ طراحی شده‌ی مفاهیم ریاضی و علوم برای بچه‌های پیش‌دبستانی را طراحی کرده بود، به همراه مدارنگی و تقویم-هایی که بر اساس ماه‌های مختلف، از واژه‌هایی مثل صلح و دوستی، تعاون و همکاری، صبر و شکیبایی، علم و آگاهی،



مطالعه‌ی کتاب برای هر ماه نوشته و برای سفرهای تالش آماده کرده بود را با خود برداشت و به اداره برد تا به منطقه ببرد. با ترابری سازمان امداد و نجات هماهنگ کرد که متوجه شود، آیا وسیله‌ی نقلیه‌ای هست تا با آن به منطقه‌ی سیل‌زده برود؟! پاسخ دادند: «یه ماشین رفته، یکی دیگه هم بعد از ظهر می‌ره.» ساعت چهار بعد از ظهر که اداره تعطیل شد، به صورت پیاده، در حالیکه کوله بردوش داشت، به میدان ولیعصر رفته و حلقه‌ی فیلمی خریداری کرد. آن زمان یک دوربین کمپکت داشت و با اتوبوس از میدان ولیعصر به طرف میدان آزادی و از آنجا با اتوبوسی دیگر، به طرف خیابان خلیج فارس (شماره‌ی ۲)، که سازمان امداد و نجات هلال‌احمر در آنجا قرار دارد رفت. وقتی وارد سازمان شد، به قسمت کشیک امداد رفته و راننده را دید. راننده گفت: «کوله رو می‌برم ولی خودتو نه. چرا که ماشین، بیمه‌ی کمک راننده رو نداره.» او هم پاسخ داد: «خیلی ممنون، شما نمی‌دونین محتویات این کوله چیه.» قدری منتظر شد.

یکی از همکاران که برای تصویربرداری به آنجا رفته بود به همراه تریلی خالی، تازه از منطقه برگشته بود. با او وارد گفتگو شد. بعد از حَمّام و تعویض لباس، با هم به طرف اوّل خیابان خلیج فارس برگشتند. ساعت نه شب شده بود. به طرف میدان آزادی و از آنجا به سوی ترمینال شرق (تهرانپارس) حرکت کرد. در جستجوی اتوبوس گنبد بود. متأسفانه اتوبوس جای نشستن نداشت و مجبور شد که کوله را کف اتوبوس گذاشته و دراز بکشد. آنقدر خسته بود که به یکباره خوابش برد. فقط هنگام سحر متوجه شد یک نفر در حالی که به او لگد می‌زد گفت: «بلند شو. صندلی خالیه.» به گرگان رسیده بودند. خوشبختانه از گرگان تا گنبد، روی صندلی نشست. برای بار اول بود که به گنبد می‌رفت. اتوبوس از خیابان کناری هلال احمر عبور کرد اما متوجه نشد. در ترمینال با کوله‌پشتی پیاده شد. به راننده‌ی ماشین شخصی گفت: «هلال‌احمر.» همان خیابان را برگشت. چند دقیقه‌ی بعد به جنب هلال‌احمر رسید. کرایه صد تومان شد. وقتی که به داخل هلال‌احمر رفته بود، خلبان‌های هلی‌کوپتر، کف اتاقی بر روی موکت، در حال صبحانه‌خوردن بودند. با آن‌ها نشست و صبحانه خورد. گفت که از تهران آمده است. روزهای قبل، نان و خرما برای حادثه‌دیدگان از هلی‌کوپتر پرتاب می‌کردند. روبروی هلال‌احمر گنبد، سازمان امداد و نجاتش قرار دارد، که هلی‌کوپترها در آنجا توقف کرده بودند. یکی از همکاران هلال‌احمری گرگان را در آنجا مشاهده کرد. وانت نیسانی پر از بار، تحویل او داده بودند که به منطقه ببرد. او را که دید، گفت: «سَلَح، (سلحشور)، اینجا چی کار می‌کنی؟» او رئیس کارگزینی استان گلستان اما آقای سلحشور بایگان اداری کل مرکزی جمعیت هلال‌احمر بود. با او همسفر شده و به سمت منطقه‌ی تنگراه راه افتادند. در فاصله‌ی زمانی راه یک ساعته، وارد گفتگو شدند. وقتی که در

پایگاه امداد جاده‌ای مسیر بُش‌اویلی و تنگراه وارد شدند، بنز خاور سازمان امداد، تازه رسیده بود. پیاده شد و از دوست همکارش خداحافظی کرده، وسط جاده ماشینی را سوار شد و به طرف تنگراه رفت. هنوز بعد از یک هفته چادرهایی که در



یک ردیف، کنار جاده نصب کرده بودند و بقایای سیل، مشاهده می‌شد. درون یکی از چادرها، با همکاری اهالی آن منطقه، تقویم‌هایی کوچک را که با بند پول‌های بانک جمع‌آوری کرده بود، متصل کرد. در بازدید از دو اردوگاه، پوشه‌های کاغذ سفید و مدادرنگی، سهم دخترانی بود که هنوز موکت دریافت نکرده و بر روی زمین می‌نشستند. و در راه بازگشت‌ها همواره یکی صدایش می‌کرد و می‌گفت: «عمو نگاه کن، چه نقاشی قشنگی کشیده‌ام.»

گویی می‌گفت که زنده هستم و می‌خواهم با زیبایی زندگی کنم. می‌خواهم شخصیت و هویت خودم را نشان دهم.

روستای آجن قره خوجه:

به مادری ابزار شکلی هندسه‌ی ریاضی داده بود تا آن را برای فرزندانش چیدمان کند. وقتی آن پازل‌های مکعبی را بر- می‌گرداند، شکل‌های هندسی به وجود می‌آمد. سپس مجموعه‌ی کتابهای مفاهیم ریاضی و علوم پیش‌دبستانی به او می‌داد که با آن‌ها کار کند. مثلاً مفاهیمی مثل دور، نزدیک، فواصل، شمارش، «این درخت چند تا گنجشک دارد؟»، بزرگ و کوچک، کوتاه و بلندی را که در کتاب‌های مختلف پسرش وجود داشت و قبل از آن حادثه کار کرده بود. برای تالش، سال ۱۳۸۰، که ماه‌های فروردین، اردیبهشت، خرداد و تیر برده بود، برای سیل گلستان خوب می‌دانست چه کار کند. مادری که با بچه‌ی خودش کار کند صیحه‌ی صدر و آرامش دارد.



اگر او را آموزش داده و ابزار در اختیارش قرار دهند، این کار نتیجه‌ی بهتری دارد تا اینکه یک دایره‌المعارف به خود کودک بدهند. البته اگر با گروه کار کند بهتر است. آن موقع سال ۱۳۸۰، داخل شهرها هم فرزندانشان را به ندرت مهدکودک می‌فرستادند، چه برسد به آنجا که روستا بود. این ابزار و کتاب‌ها را که تعدادشان خیلی کم بود به آنهایی که مایل بودند، یا دخترهایی که در مقطع راهنمایی

تحصیل می‌کردند، تحویل می‌داد تا خودشان دو یا سه نفری مطالعه کنند.

در همان روستایی که گلی بود، به مراسم ختنه سرونی دعوتش می‌کردند. همان چیزهایی که هلال احمر به آنها داده بود را به عنوان غذا می‌خورد. مثل کنسرو لوبیا، تُن ماهی و شاید گهگاهی یک لیوان چای در کنارش بود. یا جایی می‌رفت و بچه‌ها را جمع می‌کرد. روی کتاب‌ها با همدیگر کار می‌کردند. مثلاً می‌گفت: «این چه شکلیه؟ چی کار میشه با اون انجام داد؟» جعبه‌ای هم برای مفاهیم ریاضی بود. به تهران برگشت. یک سری کتاب هم به دلیل اینکه پولش کم بود، تنها توانست از یک انتشارات خرید کند. بچه‌ها هم چقدر به این کتاب‌ها علاقمند شده بودند، چرا که قبلی‌ها را خوانده و

تشخیص داده بودند که چقدر از لحاظ زیبایی-شناسی، جمله‌بندی و مفهوم با کتاب‌های دیگر متفاوت است. هر کتابی نتیجه‌ی صفات اخلاقی مانند صبر و شکیبایی، تعاون و همکاری و ... را می‌رساند. صفحاتش هم زیاد نبود. کتاب‌های سی، چهل، پنجاه یا شصت



صفحه‌ای بودند. چقدر تشخیصشان خوب بود، که متوجه شده بودند. اما بعضی افراد روستا به او می‌گفتند: «ما اصلاً نشستن و ساکن بودن رو نمی‌بینیم.» آنجا که دیگر خودش را فریب نمی‌داد تا مثل داخل ادارجات ده دقیقه کار کند و بنشیند و بگوید کسی مرا نمی‌بیند. نه، آنجا اعتماد به نفس و مسئولیت‌پذیری بود. پُست و مقام مشخص نمی‌کند، پُست را به شخص می‌دهند و تفویض می‌کنند ولی آن اراده را خود شخص باید نسبت به آن پُست پیش ببرد. اراده، آگاهی و دانایی را خودش باید پیش ببرد.



این روستا تالب
جاده سه كيلومتر فاصله
داشت. به همراه بچه‌ها
پوستری در مدرسه پیدا
کرد. تلفن! چه
تلفنخانه‌ای! آن موقع
یک تلفن بود. شخصی
گفت: «این تلفنخونه‌ی
روستاس.» هنگامی که
می‌خواست ارتباط تلفنی
برقرار کند پیش او می-

رفت و آن شخص هم، زمان می‌گرفت. پشت آن پوستر با مداد نوشت "روستای سیل‌زده‌ی آجن
قره خوجه". جای خالی آن را که نوشته بود، بچه‌ها به شکل قالب شابلون با تیغ درآوردند و رنگ
زدند. آنجا یک دستگاه جوش دست دوم و سوم بود. آن را با بچه‌ها سر جاده بُرد. شخصی آمد
برایشان جوش داد. چاله کردند و تابلو را نصب کردند، تا ماشین‌هایی که برای کمک از تهران می-
آمدند، بفهمند و از آنجا بپیچند. بدانند سه کیلومتر پایین‌تر هم یک روستا وجود دارد. حتی اگر یک
وانت جنس (کمک) هم به آنجا می‌رفت بهتر از آن بود که ده‌بار از همان جنس، در روستاهای دیگر
که لب جاده بود تخلیه شود.



بعد از ظهرها هم خیلی
برنامه‌ی شاد اجرا، یا مثلاً
موسیقی برایشان پخش می-
کرد. یکی از بچه‌ها خیلی زیبا
شعر می‌خواند. بعد از مدتی
سرگذشت او را متوجه شده بود
که مادرش، خودش را سوزانده
بود. مادرش را به اجبار به
پدرش داده بودند. مثل اینکه
سن پدرش خیلی بالا و سن
مادرش پایین بود. انگار

حنجره‌اش برای خودش نبود. گویا حنجره‌ی مادر با شده بود و درد و آلام خودش را یاد می‌کرد. مادر خودش را توسط صوت موسیقی و شعر، هم به یاد می‌آورد و هم بروز می‌داد. بچه‌ها هم چقدر او را دوست داشتند. آقای سلحشور در این مدت متوجه بود که بعضی بچه‌ها مثل همین شخص، بعضی اوقات حضور نداشتند. مثلاً با نامادریش به یک روستای دیگر رفته بود و پیش مادربزرگش زندگی می‌کرد.

دختر خانمی کلاس سوّم راهنمایی بود. استعداد تحصیلی بسیار خوبی داشت. با برادرش کار می‌کرد. پدرشان کشاورز روزمزد بود و در جای دیگری زندگی می‌کرد. البته بعدها روی آن تپّه برای آنان که خانه‌شان از بین رفته بود، خانه درست کردند. بعضی‌ها به جای دیگر رفتند. حتی در آنجا کسی بود که از کمیته‌ی امداد کمک می‌گرفت. هیچ ملک و املاکی (مثل زمین و ...) نداشتند. از کمیته‌ی امداد، ماهیانه به آن‌ها مبلغی ناچیز می‌دادند. دو تا پسر داشتند. در این یک ماهی که در آنجا بود، خیلی سختی کشید. شاید یک روز در میان دچار اسهال شده بود. در آنجا مگر چه کسی برای آن‌ها غذا درست می‌کرد، غذای اهالی بومی آنجا معمولاً دم‌پختک بود. برنج و ربّ را به خانواده‌ای که برای خودشان غذا درست می‌کرد می‌دادند تا برای او و چند نفر امدادگر دیگر هم درست کنند. یکی از آن‌ها، اکنون سمت بالایی در هلال‌احمر شهرستان آزادشهر دارد. حتی مدیرعامل استان گلستان، به کسانی که از گروه‌هایی دیگر می‌آمدند و کمک می‌کردند اطلاع می‌داد که یک نفر از تهران آمده و با بچه‌ها کارهای فرهنگی می‌کند. اتفاقاً لباس آورده بودند تا به بچه‌ها توزیع کنند. این کار را انجام دادند. یک مقدار هم شلوغ شد. از روی تپّه پایین آمدند. بعد، از آقای سلحشور پرسیدند: «تحصیلات شما چقدره؟» پاسخ داد: «خواندن و نوشتن. خوب کدوم آدم تحصیلکرده‌ای هست که بیاد اینجا، یه ماه بمونه، یه روز در میون هم اسهال بگیره؟» آن شخص گفت: «نه. آخه ما اینجا مدرسه‌سازی می‌کنیم. می‌خواستیم از شما استفاده کنیم.» او هم پاسخ داد: «نه. من آدم بی‌سوادیم.» آن‌ها خیلی هم نفوذ و ظاهراً امکانات داشتند. چرا که یکی از آن‌ها با وزیر تماس گرفت. گویا معاون وزیر بود. زمین روی آن تپّه که متعلق به روستایی‌ها بود را خرید. بعدها خانه‌های نوسازی برای همان سیل‌زده‌های روستای آجَن قَرِه خوجِه دُرُست شد. یک سری دیگر خپّری آوردند تا مدرسه درست کند. آن‌ها دیدند که آقای سلحشور در آنجا کارهای عجیب و غریب با بچه‌ها انجام می‌دهد، رفتند و یک هفته‌ی دیگر برگشتند. یک نیشان گرمکن برای بچه‌ها آوردند. اسامی را نوشته بودند.

در سال‌های بعد - ۱۳۹۰ - که به آن محل رفت، آن خانه‌ها را دیدم. مدرسه هم درست کرده بودند. آن سی روزی که در آنجا بود، خیلی از خانواده‌ها سوّالی واحد داشتند. برای آن‌ها عجیب بود. اینکه می‌پرسیدند: «خانمِت کیه؟ که یه ماهه اینجا؟» برای اینکه وقتی یک نفر، یک یا دو شب به خانه برنگردد، نگران شده و با او ارتباط تلفنی برقرار می‌کنند. در صورتی که در این یک ماه یا شاید کمتر، بیست روز، به مخابرات می‌رفت. وقتی تلفن می‌زد، مسؤل آنجا مبلغ مورد نظرش را می‌گرفت. او هم هر چه فکر می‌کرد، تلفن خانه‌ی مادر خانمش (چرا که مستأجر ایشان بود) را به یاد نمی‌آورد. همین موضوع برای اهالی آن روستا تعجب‌آور بود. آخر سر هم با یک بلیط که برایش گرفتند برگشت. شاید آن خپّرها با نوسازی مدارس استان‌ها آشنا بودند. از استان، برای مدرسه، کُلیه‌ی کیت‌های آزمایشگاهی و کارگاهی علوم و ریاضی مقطع دبستان را فرستاده بودند. مدیر دبستان، روز آخر قصد داشت او را به خانه‌اش دعوت کند، اما دیگر طوری شده بود که همان شب باید به کلاله یا گنبد می‌رفت، تا سوار اتوبوس شده و به تهران بازگردد. مدیر، آن کیت‌ها را که دیدم، ترسید دریشان را باز

کند. کتاب‌های علوم، آزمایش‌هایی دارد. وسیله‌هایی مانند ترازو، فشارسنج و خیلی ابزار مختلف دیگر می‌خواهد. یا مثلاً برای ریاضی، چرتکه یا مفاهیم ریاضی هست. ابزارهای مختلفی در این وسایل کمک آموزشی وجود داشت. شاید این برای او تعجب‌آور بود. مدیر آموزش و پرورش کلاله شاید به مدیر مدرسه‌ی یک روستا بودجه‌ای ندهد. اما هنگامی که این مدیر، ناگهان دید که از استان، دو تا جعبه‌ی کارتن کیت آزمایشگاهی علوم و ریاضی آمده، تعجب کرد. بعد از آن امدادگرها می‌گفتند باعث این کارها آقای سلحشور است. به دلیل آنکه به آن خانم‌های خیر تأکید می‌کرد. هنگامی که دید دست یکی از آن خانم‌ها سیب هست و دارد می‌خورد گفت: «بیست روزی که اینجا بودم، یه دونه سیب ندیدم. بچه‌ها گرسنه هستن. سیب رو به من بده ببینم. فقط جیره‌ی خشک می‌دن. یه میوه نمی‌دن.» می‌گویند حادثه که اتفاق می‌افتد، هلال احمر باید چهل روز حمایت کند. آیا در چهل و هشت ساعت میوه نمی‌خورید؟ سالاد نمی‌خورید؟ همین کارهای روزمره که مادران انجام می‌دهند مثلاً می‌خواهند اذان بگویند، وضو بگیرد. چراغ سرویس بهداشتی را روشن می‌کند. چای و آبجوش را آماده می‌کند. می‌خواهد صبحانه بخورد. بچه می‌خواهد به مدرسه برود. او را راهی کند. صبحانه‌اش را بدهد بعد مادر شروع به پاک کردن برنج می‌کند. از آن میوه‌فروش، میوه و سبزی

می‌خرد. کودک به مدرسه می‌رود. در مدرسه زنگ‌های مختلف درسی دارد. پس چهل روز خیلی زیاد است. اگر در بطنش رویم، شاید تبدیل به چهل ماه بشود. یعنی می‌توان در این چهل روز، کارایی به تمام معنایی داشت. آن خدمات درست را به هر چادر و به هر خانواده داده باشیم. تا اینکه ده سال آینده از همین بچه‌ها، افرادی برخیزند و مسئولیت‌هایی را به دست گیرند و به موفقیت‌هایی



برسند که باعث آن همان چهل روز باشد. چرا که او می‌تواند، ده سال دیگر در مسیری، راهی، پایگاهی و در هر جایی به شما خدمت کند. شاید این گفته‌ها برای بعضی‌ها خیلی ساده‌اندیشانه باشد. برای کسانی که دُلا‌رهای آنچنانی در بانک‌ها دارند. شاید برای کسانی که سطح متوسط جامعه باشند هم ساده‌اندیشانه باشد، ولی این را بدان باشند، کسانی در زلزله‌ی بم بودند، که دفترچه‌هایشان در بانک‌ها بلوکه شد. برای آنکه آن بانک‌ها هم نابود شدند. حساب‌هایی که در بانک‌ها داشتند همه از بین رفته بود. قدم برداریم برای خودمان برداشتیم. قدم برداریم برای خودمان برداشتیم. فکر مثبت داشته باشیم، برای خودمان مثبت اندیشیدیم. فکر مثبت نداشته باشیم منفی و سیاهپوش گریبانگیر خودمان می‌شود. یک روز این اتفاق خواهد افتاد. شاید آن روز خیلی دور نباشد. به بچه‌ها یاد می‌داد که مثلاً در قوطی‌های کنسرو لوبیا، خاک بریزند. لوبیا بگذارند تا جوانه بزند و کمی سبز رنگ شود. البته امروزه به آن حفاظت از محیط‌زیست می‌گویند. کلاس‌های مدرسه‌شان گچی بود. یک تابلو و صندلی و گچ داشت. در روز اول سال تحصیلی دید یکی دو تا از بچه‌ها داخل همان قوطی‌ها یک گل یا دانه‌ای که چند روز مانده و سبز شده بود را آورده و در تاقچه‌ی کلاس گذاشته بود. رنگی موجود نبود که کسی بیاید آن

کلاس را رنگ کند. کلاسی که آن موقع هنوز آن خَیَر نیامده بود تا شروع کند آن مدرسه را بسازد. آن موقع کلاسی را که او دید به آن شکل بود.



به اندازه‌ی اندوخته‌ی ذهنی خودش، هر آنچه که داشت را به آن بچه‌ها آموزش و نشان داد. صبح‌ها همه‌ی آن‌ها را جمع کرده و می‌گفت که روی تپه بایند. آهنگ می‌گذاشت تا ورزش کنند و بچرخند. با همدیگر نرمش می‌کردند. بعضاً با همدیگر صبحانه چای میل می‌کردند. از بالای آن تپه پایین را نگاه می‌کرد. آن جا‌ده‌ای که از کلاله می‌آمد و می‌خواست به جنگل گلستان برود را می‌دید. امروزه در آنجا

کارخانه‌ی سیمان درست کرده‌اند. وقتی که به تهران برگشت، شاید ماه‌ها آن آهنگ را گوش می‌کرد. روی زمین دراز می‌کشید. روزها سرکار می‌رفت. خانمش گفت: «خودت یه مهدکودک داری.» فرزندان دو قلویش در حال به دنیا آمدن بودند. در آن منطقه آهنگی را می‌گذاشت. یک گروه از تهران آمده بودند. به این بچه‌ها با آهنگ، ورزش را آموزش می‌داد. بعد، روبان‌های رنگی تهیه کرد. دست بچه‌ها داده بود. یک دختر و یک پسر که دیگر در دست‌هایشان روبان‌ها باشد، نه اینکه



دست‌ها یا انگشتانشان در دستان یکدیگر باشد، تا از لحاظ اخلاقی مشکل ایجاد نشود. یک دختر و یک پسر روی دایره‌ای که با گچ، بر روی زمین ترسیم کرده بود کنار هم می‌ایستادند. یک جاهایی از آن کار باید به شکل نمایشی اجرا می‌گردید. متأسفانه ژنراتور در آنجا نیامد. با هدفونی که در گوش گذاشته بود، آن آهنگ‌ها را می‌شنید و دائم به بچه‌ها اشاره می‌کرد. خانم‌هایی که از تهران برای مددکاری آمده بودند مات و مبهوت مانده بودند. گروه‌های تئاتر و موسیقی بسیاری وجود دارند. اما

تنها چهار راه ولیعصر نیست. سیصد و شصت و پنج روز در یک سال وجود دارد. فقط آن ده روز تئاتر یا موسیقی فجر در فاصله‌ی زمانی کوتاه، نیست. زنده نگه‌داشتن دل کودکان و انسان‌ها و تسکین آلام بشریت بزرگترین کار است. او که نه ادعا می‌کند موسیقی یا تئاتر می‌داند، به اندازه‌ی وسع ذهنی، عقلی و روحیش که خدا داده بود، به اندازه‌ی وسع حساب

بانکی‌اش به اندازه‌ی قِدَمَتِ شناسنامه‌ای و گام‌های خسته و توانایی‌اش، انجام داد. نامه‌های بسیاری هم چه از لحاظ کمک و چه از لحاظ وقت ملاقات نوشت تا وقت و گوش بدهند. باید خودشان در کائنات پاسخگو باشند.

در این راه باید خیلی مسائل را تحمّل کرد و پذیرفت. مثل تنه‌بودن، امکانات محدود و ... اما یک چیزی وجود دارد که



شاید دلگرمی و امید در آن است و آن عشق به سرزمین مادری و کودکان سرزمین مادری است. که هدیه‌ی محدود در این عمر محدود است. با واتی که داشتند بار می‌ریختند تا به مینودشت بروند به آن منطقه رفت. تازه اردوگاه و چادر زده بودند. امکانات سرویس دهی خیلی کم بود. به منطقه‌ی تنگراه رسید.

کاغذهای نقاشی و مدارنگی‌ها را به بچه‌ها می‌داد. در مسیری رفت که چادرها در کنار هم ردیف بودند. سپس همان مسیر را برگشت. خانواده‌ای در چادر بودند که حتی پتو(زیرانداز) هم به آن‌ها نداده بودند. چادرشان را روی گونی انداخته بودند. در همین فاصله به سرعت یکی از بچه‌ها نقاشی کشید. این یعنی اعتماد به نفس.

بلیط اتوبوس گرفت و برگشت. جمعه به تهران رسید. روز شنبه هم سراغ چاپ عکس‌هایی رفت که گرفته بود. اگر این عکس‌ها را نمی‌گرفت سندی در دست نداشت. و تنها به تعریفی بسنده می‌کرد. حدّأقل یک عکس لازم است. اگر تعداد عکس‌ها در پروژه‌ها بیشتر شود اعتماد مردم هم بیشتر می‌شود. شاید این افراد در این راه همیار شوند. عکس‌ها را به رئیس روابط عمومی هلال‌احمر داد. رئیس جمعیت هلال‌احمر، که آقای دکتری بود، دو روز بعد او را خواست. به آقای دکتر گفت: «توصیه می‌کنم بعد از حادثه به این بچه‌ها کمک کنید.» طبق ملاقاتی که با او داشت، آقای دکتر طرح همیار را تأیید کرد و پرسید: «تو نامه چقد بنویسم؟» پاسخ داد: «به اندازه‌ای که تاریخ می‌نویسه.» دویست هزار تومان نوشت. او هم سریع رفت و از خزانه‌داری گرفت و از آنجا به پگاه، محل پخش کتاب ایران رفت. سپس به خیابان انقلاب رفته و نوشت‌افزار خرید. شبانه هم با ماشین اداره حرکت کرد و مُجَدِّداً با یکی از دوستان و همکاران دیگر - عکس‌هایش موجود است - به منطقه‌ی سیل گلستان سال ۱۳۸۰ برگشت. برای پیگیری موافقت دکتر که برای سازمان داوطلبان نوشته بود که چه کمک‌هایی می‌خواهند انجام دهند، به آنجا(کجا؟ گلستان یا تهران) رفت. بعد به جلسه‌ای که آنجا گذاشتند مُنتَهی شد. در آن فاصله یکسری از داوطلب‌ها آمده بودند. البته یکبار دیگر خودش به روستای آجَن‌قَرِه‌خوجه رفت و حدود یک هفته در آنجا ماند. چرا که کانون پرورشی و فکری کودکان و نوجوانان به روستاهای دیگر رفته بود. این روستا چون از لب جاده تا آنجا سه کیلومتر فاصله داشت برای کمک کمتر رفته و یا اصلاً نرفته بودند.

امدادگرها به او می‌گفتند: «یک گروه باید اینجا بیاد و ببینه که چی کار می‌کنی! اینارو مستند کنه و ببینن.» همه‌اش عشق بود. اکنون همان کارها، حمایت‌های روحی و روانی پس از حادثه در جمعیت هلال احمر تمام استان‌ها شده است. پُست کارشناسی در هر استانی موجود است. برای کارکنان، از طریق فدراسیون، کلاس‌های منطقه‌ای، مثلاً منطقه‌ی شمال، جنوب، غرب و شرق ایران - در استان‌ها - تشکیل دادند. به هر حال آن‌ها لیسانس بودند، پُست را گرفتند.



آن مرحله‌ی سوّمی که به روستای "اَجَن قَرِه خوجِه" رفت، هنگام بازگشت با همان لباس و کاورهای سفید قدیمی که به تن داشت یک راست به اداره رفت. وسایل و امکاناتی را رئیس جمعیت هلال احمر به صورت کتبی نوشته بود تا به او بدهند. نامه را پیگیری کرد. بعد از ظهر آن روز در یک جلسه،

امدادگرها را جمع کردند و بعد با کارپردازشان به انتشارات آموزشی نزدیک میدان فلسطین رفته، وسایل کمک آموزشی برای گروه‌های سنّی مختلف تهیه کرد. روی آن اقلامی را که خودش می‌دانست و از آن‌ها آگاهی داشت، دست گذاشت. حتی یکی از فروشنده‌ها گفت: «این بازی‌های ریاضی رو از کجا می‌شناسی؟» در واقع تعجب کرده بود. پاسخ داد: «اینو قبلاً برای بچّهم خریده بودم.»



مبلغ دویست هزار تومان از همه‌ی وسایل که می‌توانست خریداری کرد. جلسه‌ای در گنبد برگزار شد که او نیز در آن حضور پیدا کرد. حتی یک روستا را با مدیرعامل امداد و نجات و داوطلبان استان، شبانه به آنجا رفت. در روستای اَجَن قَرِه خوجِه که وسایل تقسیم شد، یک ماه ماند. آن گروه برگشتند. همکاران همسرش حدود سی هزار تومان پول جهت کمک به سیل‌زدگان جمع‌آوری کرده بودند، در یک سفر یک روزه که به تهران آمده بود، از مؤسسه‌ی کمک

آموزشی رشد، نیم‌تنه‌ی
 مولاژ، کره‌ی جغرافیای
 پلاستیکی و میکروسکوپ
 تهیه کرد. مانند آن روش-
 هایی که سال ۱۳۷۴ با
 بچه‌ها، به صورت گروهی
 کار می‌کرد، فعالیت‌هایش
 را ادامه داد. بعضی از
 آموزش‌ها توسط خود بچه-
 ها انجام می‌شد. برای
 اینکه تعدادی از بچه‌ها



ریاضی می‌دانستند. چرتکه‌ی پلاستیکی هم بُرده بود. بچه‌ها را سه نفر سه نفر گروه‌بندی کرده بود. شاید بیست و هشت گروه همیار که یک سرگروه و بچه‌هایی هم زیرمجموعه‌اش بودند. هر کسی در گروه خودش، مثلاً یک گروه ریاضی و یک گروه با نیم‌تنه‌ی مولاژ (بدن انسان) کار می‌کرد. خودش هم بعضی مواقع با بچه‌هایی که در سنین پایین بودند کار می‌کرد.

بعد، تک به تک سراغ بچه‌ها
 می‌رفت. با آن‌ها در زمینه‌ی داستان
 گفتن کار می‌کرد. آموزش می‌داد که
 به چه صورت تعریف کنند. به چه
 صورت شعر بخوانند. مثلاً کتاب شعر
 سهراب سپهری بود. دختری یک شعر
 از آن را می‌خواند و با اشاره نمایش
 می‌داد. پدرش سال‌های ۱۳۵۶ و
 ۱۳۵۷ در آبادان سرباز بود. چگونه
 می‌توان آن را مقیاس گرفت؟ در کل
 روستاهای ایران، این همه استان‌های



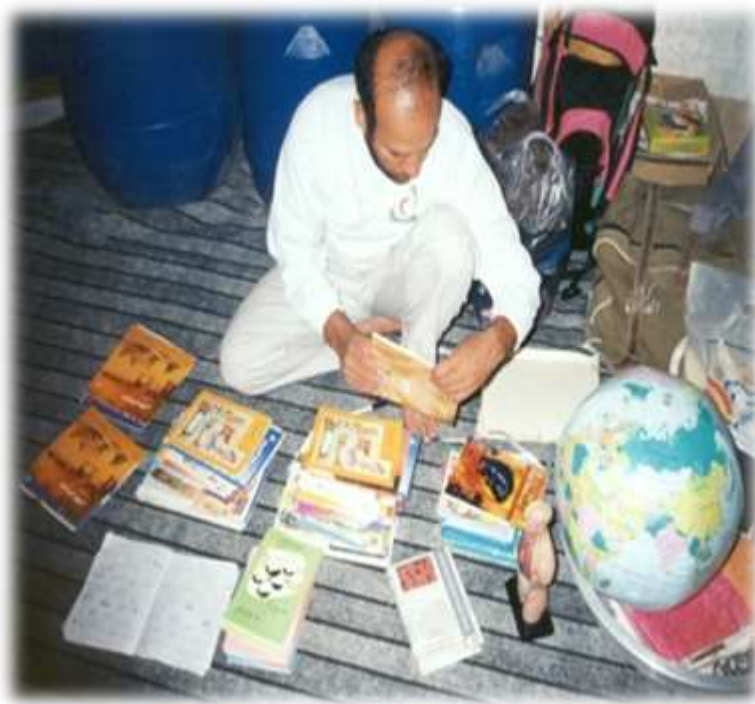
مختلف، در یک روستا با یک دختر کار می‌کنی، پدر او در شهری که شما به دنیا آمدید، سرباز بوده است. پس یک سری مسائل به هم مربوط می‌شود. از آن دختر پرسید: «دوست‌داری تو مدرسه‌ی ما درس بخونی؟» دختر پاسخ داد: «آره.» آقای سلحشور گفت: «مدرسه‌ی ما سقف و نیمکت نداره! عشق و علاقه هست.» و مسائل و کتاب داستان را به او داد.



سراغ بچه‌های دیگر می‌رفت. نوبت به کره‌ی جغرافیا، میکروسکوپ و نیم‌تنه می‌شد. دائماً این کارها را به صورت چرخشی انجام می‌داد، ولی آن کتاب‌ها را به خودشان می‌داد. یک ساعت در کنارشان می‌نشست و برای هم تعریف می‌کردند. به قول معروف با همدیگر مباحثه می‌کردند، آن کتاب را می‌گرفت و یک کتاب دیگر به آن‌ها می‌داد.

داخل نیشان بار زدند و شب با آن به اداره رفت. در اداره ماند و لباس‌هایش را شست. ساعت شش با وسایل به

همراه آن داوطلبان، به سوی استان گلستان حرکت کرد. از آنجا هم به گنبد رفت. چه جلساتی بود! چه افرادی بودند! به اردوگاه "آجن قره خوجه" برای تقسیم وسایل رفتند. در همانجا ماند. شب اولش به "بش ایلی" رفت. در این گروه در اردوگاه بوش ایلی، خانم دکتری هم بود که شبانه داخل چادرهای گروهی، بعضی از خانم‌های ترکمن را معاینه کرد. شب در گنبد خوابیدند. خانم‌ها یک‌جا و آقایان در جایی دیگر رفتند. فردای آن روز به همان روستای "آجن قره خوجه" بازگشتند، که



قبلاً یک هفته در آنجا بود. البته یک مقدار هم شلوغ شد. وسایل را بردند ولی او در همان مدرسه‌ای که آن را ستاد هلال‌احمر کرده بودند ماند. آن روز خیلی خسته شده بود. از روزهای بعد کارش را شروع کرد. با وسائلی که آورده بود دائم به داخل چادرها رفته و با بچه‌ها کار می‌کرد. وسائلی را که در آنجا پنخش کرده بودند تعدادش کم بود. بدلیل اینکه آنجا کمی شلوغ شد، آن‌ها را برای اردوگاه دیگر بردند. اما سه تا وسیله - نیم‌تنه‌ی مولاژ، کره‌ی زمین جغرافیای پلاستیکی و میکروسکوپ - همراهش بود. چرا که خودش آن‌ها را تهیه کرده بود.



کارتن‌های اهدایی مکعبی مقوایی آب معدنی را وقتی خالی می‌شد، باز می‌کرد. نقاشی‌هایی را که بچه‌ها کشیدند، جمع‌آوری کرده بود. نه اینکه این نقاشی‌ها روی برگه‌های کاغذ A4 باشد. بلکه بر روی برگه‌های دفتر نقاشی بود. یعنی آن برگه‌ها را که از دفتر نقاشی جدا کرده و به آن‌ها داده بود تا نقاشی بکشند، از پشت بر روی کارتن‌ها چسب می‌زد. بعد دست بچه‌ها می‌داد تا در روستا نمایشگاهی برگزار گردد. عکس‌های آن موجود است.



یک نیم‌تنه‌ی مولاژ (بدن انسان) کوچک بود که قطعاتش (اعضایش) جدا نمی‌شد. تنها می‌توانست روی آن، اعضای بدنش را نشان و توضیح بدهد و مثل نیم‌تنه‌هایی نبود که در ورزشان به بچه‌ها داد. پسری سه سال داشت. لاله‌های داخلی و خارجی گوش را یاد گرفته بود. ترکمنی بودند، ولی آنقدر برایش تکرار کرده بود که جملات فارسی را یاد گرفته بود.

بیشتر اوقات برای سفرهایش، چهارشنبه‌ها بعد از ظهر را برای روز حرکت انتخاب می‌کرد تا پنج‌شنبه، جمعه را بتواند در آن منطقه‌ی مورد نظر، کارهایش را انجام داده و شنبه به اداره باز گردد. فرزندان دو قلویش دی ماه سال ۱۳۸۰ به دنیا آمدند. یکی دختر و دیگری پسر بود. دیگر شرایط و حرکت‌های برون شهری سخت‌تر، اما باید صبر و پایداری بسیار می‌کرد.

۲۳) زلزله استان قزوین (منطقه اوج)

تابستان سال ۱۳۸۱ برای مأموریت اداری با یکی از همکارانش در فرودگاه تهران، داخل گیت ایستاده بودند. مقصد پروازشان استان خراسان، شهر مشهد بود. موبایل نفر جلوی او زنگ خورد. دختر آن شخص گفت: «بابا زلزله اومده.» بعد که او متوجه شد، آقای سلحشور ناخودآگاه گفت: «چیزی نیست، شیش ریشتره.» آن آقا به دخترش گفت: «دخترم ناراحت نشو. آقای اینجا هست که میگه شیش ریشتره.» ظهر که در محل اقامت خوابگاه هلال احمر بودند، ساعت دو بعد از ظهر اخبار

اعلام کرد که در استان قزوین، منطقه‌ی آوج، زلزله رُخ داده است. به همکاری گفت: «به تهران زنگ بزنی». او هم گفت: «آگه خواستن، تلفن می‌زنن». مأموریتشان تصویربرداری از اماکن سرمایه‌گذاری هلال‌احمر که در شهرستان‌های نیشابور و آبگرم فردوس بود باید انجام می‌شد. اتفاق‌های فراوانی افتاد. در آبگرم فردوس سوئیت‌های مخصوصی وجود دارد که آبگرم در وان‌های آن است. آن زمان که برای رفع خستگی کار از آن‌ها استفاده می‌کردند، دقیقاً در منطقه‌ی آوج قزوین، روستاهای چَنگوره و آبدَرَه از بین رفته بود و آن‌ها از این رُخداد بی‌اطلاع بودند. بعد از یک هفته بازگشت، از رئیس روابط عمومی وقت، برای وزارت ارشاد نامه گرفت و به اتفاق یکی از همکارانش که دوستان قدیمشان در آنجا کار می‌کردند، نامه را ارائه دادند و دستور وزارتی را گرفتند. نکته‌ی قابل توجه آن است که تعداد کتاب نوشته شده در نامه، کم بود. اما با گفتگوهای او با مسئولین زیربنا، تعداد آن‌ها را زیادتر کردند. آن‌ها با کیلومتر هجده (که انبارشان آنجا بود) تماس گرفتند که بمانند تا آقای سلحشور و همکاریش برسند. به اتفاق او به اداره برگشت. نیشان گرفتند و به طرف کیلومتر هجده جاده مخصوص رفتند. آنجا کتاب‌ها را انتخاب کردند. لیست را تهیه و به مسئولین آنجا ارائه دادند و از هر کدام صد جلد صد بسته‌بندی می‌کردند. چرا که تعداد آن کتاب‌ها (مانند کتاب سَمکِ عیار، سهراب سپهری، کتاب‌های کودکان و ...) را زیاد گرفته بودند. تابستان بود و روزها بلند و زمانی که به اداره برگشت، دیگر شب شده بود. کارتن‌های بسته شده را در ورودی اداره گذاشته، فردای آن روز، دبیرکل وقت با مشاهده‌ی کارتن‌ها گفته بود: «اینا چیه؟ همه رو جمع کنین.» چون جلوه‌ی ناخوشایندی داشت. همان روز با همان همکاری جهت اعزام به منطقه اقدام کرد که گویا فردای آن روز، نامه‌ی مأموریت گرفته و با یک پیکان و یک نیشان‌بار حرکت کردند. اتفاق غیرمنتظره این بود که در اتوبان قزوین، نیشان خراب شده بود. چرا که وقتی آن‌ها با پیکان به قزوین رسیدند، هر چقدر منتظر شدند نیشان نیامد. با تماس‌های مکرر از قزوین مطلع شدند که نیشان، وسط راه خراب شده است. به طرف منطقه‌ی روستای حصار ولیعصر آوج حرکت کردند. شب‌هنگام نیشان با محموله‌ی کتاب، رسید. خبرنگارها را در آنجا مشاهده کردند. دو تا از همکاران دیگرش هم جهت تهیه‌ی فیلم از راه رسیدند. در روستای حصار ولیعصر آوج، مدرسه‌ی راهنمایی شبانه‌روزی دخترانه‌ی حصار ولیعصر ستاد جمعیت هلال‌احمر شده بود. فردای آن روز، کتاب‌ها را در نمازخانه‌ی مدرسه گذاشتند. سپس کارتن‌های کتاب را باز کرده و بر اساس موضوع، طبقه‌بندی کردند. و با بچه‌های هلال‌احمر قزوین، روستاها را شناسایی و فردای آن روز به طرف روستاها حرکت کردند. هنگام برگشت که کار تمام شد به اتفاق همکاری در بیمارستان تأمین اجتماعی قزوین به عیادت بازماندگان از حادثه‌ی زلزله‌ی آوج رفتند.

۲-۲۳) زلزله آوج قزوین (روستای آبدَرَه)

عکس موجود نیست.

مردی حکایت می‌کرد که چهارده سال بچه‌دار نمی‌شد. بعد از چهارده سال، خدا دو دختر دوقلو به او داده که آن‌ها در وقوع حادثه، چهارده سالشان بود و در زلزله، زیر آوارِ خشت از دنیا رفتند. در دو ردیف چادرهای هلال‌احمر نصب شده بود. داخل چادرهایی می‌نشست که بچه‌های کوچک داشتند و بادکنک باد می‌کرد. دفتر نقاشی و مدادرنگی هدیه می‌داد. بعضی از مادرها و بستگان‌شان که از شهر قزوین جهت تسلیت به بازماندگان آمده بودند، خیره‌ی این کار می‌شدند که او با آن کودکان بازمانده چه کار می‌کند. می‌بایست کودکان را از آن ناهنجاری‌های حادثه به هنجارهای زندگی باز می‌گرداند. آنقدر بادکنک باد می‌کرد که گلویش درد می‌گرفت ولی قصد داشت درد و رنج آن‌ها را با خودش همگون کند. در روستای دیگری

که رفته بود چادرهای بزرگی داشتند. با جعبه‌ی محتویات کتاب وارد یکی از چادرها شد. دختری روی تُشکی دراز کشیده



بود. وقتی با بستگانش وارد گفتگو شد، آن‌ها گفتند که زیر آوار مانده بود. دخترک لُکنتِ زبان گرفته و از کمر ناقص شده بود. شیئی را به طرف آقای سلحشور پرتاب کرد. پس در حادثه نمی‌شود با همگان به یک صورت رفتار کرد و ایجاد ارتباط با هر کس باید متناسب با حالات درونی و شرایط بیرونی باشد.

۳-۲۳) زلزله اوج قزوین (روستای چنگوره)

مردی با دختر کوچکش که لباس سیاه به تن داشت را مشاهده کرد. دخترک سر به زیر و ناراحت و افسرده بود. از او پرسید: «اسمِت چیه؟» جواب نداد. پدرش پاسخ داد: «اگه به شما بگم چه اتّفاقی براش افتاده، باورتون نمیشه. جمعه‌ی روز قبل از حادثه، داداشِش (پسرَم) خواست با من به تهران بیاد. سرش داد زدم که پیش خواهر و مادرت بمون. به سمت تهران راه افتادم. فردای اون روز که فهمیدم زلزله اومده، سریع به چنگوره برگشتم. دیدم دخترم از صبح تا ظهر، بالای سر جنازه‌ی داداش و مامانش نشسته.» آقای سلحشور سینی به دست ایستاده بود که محتویات روی این سینی، آبرنگ‌های مختلف بود. بعد از حکایتی که پدرش تعریف کرد، سینی را به طرف دخترک گرفته و گفت: «هر چی که دوست‌داری بردار.» به یکباره هارمونی رنگ‌ها دستش را به حرکت درآورد تا شاید نقشی از برادر و مادرش را ترسیم کند. حکایت آینده‌ی این دختر به کجا کشیده شده است ما نمی‌دانیم. (مانند فاطمه در زلزله‌ی بم.)

عکس موجود نیست

۲۴) روستای آبهر زنجان

در یکی از روستاهای آبهر زنجان از دخترکِ روستایی که کاهگل درست می‌کرد پرسید: «کلاس چنڈمی؟» دخترک پاسخ داد: «پنجم.» دوباره پرسید: «چرا مدرسه نمی‌ری؟» دخترک جواب داد: «اینجا مدرسه نداره. من هم پسر نیستم که برم شهر، اتاق بگیرم.»

باید دید که واقعاً چرا یک کودک محروم می‌شود؟ شاید از لحاظ تغذیه، نانی، پنیری، غذایی و از لحاظ بهداشت شاید گاه و بی‌گاه حمامی باشد. در بعضی بخش‌ها، شهرها و خانه‌ها شاید اکثریت به اتفاق حمام داشته باشند. بعضی از روستاها هم بستگی به اُستانش دارد. ولی اُستان‌هایی را مثل زنجان، همدان و ... رفته است که در بعضی از آن‌ها فکر می‌کرد مرغ‌ها را در آنجا نگه می‌دارند. کودک می‌گفت: «عمو بیا اینجا. تو زمستون، اینجا خموم می‌کنیم. چه بسا زمستان‌های سردی که در بیشتر استان‌های ایران وجود دارد، به جرأت می‌توان گفت که استحمام کردن خیلی سخت است. هم از لحاظ استفاده از امکاناتش هم به خاطر سرما. بعد یاد آن حرف‌ها و بچه‌ها می‌افتاد. این فاصله‌ی تولد تا کودکی و کودکی تا نوجوانی همه سیر می‌شود. هنر کجاست؟ فرهنگ کجاست؟ چه بسا اندک‌شماری از این بچه‌ها در بخش، شهرستان، استان و مراکز دولتی مسؤل شوند. و تمام مسائل را به دید و ذوق هنری ببینند. در قراردادهای، طراحی‌ها، ازدواج کردن و معاشرت، همه چیز را به خوبی ببینند. چرا که پی می‌برند این عمر، کوتاه، دوستی پایدار و گزینه‌های اصلی واقعیت زندگی (حقیقت) کجاست. چون در میان آن کتاب‌ها و در میان احساساتشان با آن رنگ‌ها بر روی کاغذ پیدا کردند.

۲۵) روستای رزن همدان

تیرماه سال ۱۳۸۱ در یکی از روستاهای رزن همدان، که دیگر بعد از آن روستایی نبود، به بچه‌هایی که دورش حلقه



زده بودند، گفت: «من بعد از کتاب خوندن نونم رو تقسیم می‌کنم. کی بعد از کتاب خوندن نویش رو تقسیم می‌کنه؟» تمام آن کودکان روستایی، دست‌هایشان را بالا بردند. دست‌هایی که از سرما کُبره بسته و زخم شده بود. در آن غروب آفتاب که بچه‌ها، دست‌های یخ زده‌شان را بالای سر بردند چه کسی حضور داشت؟

۲۶) سپیدان فارس تا کنگان



خردادماه سال ۱۳۸۲، مرحومه خانم گلستان، یکسری کتاب به او داده بود. کتاب‌ها را نگاه کرد. پشت یکی از آن‌ها عکس زیبایی گلیم‌هایی از نوع گَبّه بود. کتاب را وَرَق زد. عکس‌های زیبایی از عشایر فارس را موجود داشت. مطالعه‌ی آن را آغاز کرد. تا ساعت دو صبح فردای آن روز طول کشید. فردایش هم کتاب "بخارای مَن ایل مَن" از نوشته‌های مرحوم بهمن‌بیگی را مطالعه کرد. او از بزرگان ایل قشقایی بود. این باعث شد که در مدت سه روز با عمویش در شیراز ارتباط تلفنی برقرار کند تا او شماره‌ی تلفن آقای بهمن‌بیگی را برایش پیدا کند. با بهمن‌بیگی هم ارتباط تلفنی برقرار کرد. آنقدر آن کتاب زیبا بود که طی هفتاد و دو ساعت آن را خواند. حتی چند صفحه‌اش را داخل اتوبوس و در مسیر تهران به شیراز در حالی که اشک می‌ریخت مطالعه کرد. مطالبی در مورد تیمور و سنگ قبر مادر تیمور را خواند. تیمور شخصیت بهمن‌بیگی که خودش در کتاب به صورت نثر نوشته بود. وقتی هنگام صبح با کوله و کتاب‌ها به خانه‌اش رسید، به او گفت: «اومدم دنبال تیمور و سنگ قبر مادر تیمور.» آقای بهمن‌بیگی هم

گفت: «تیمور شخصیت خودمه.» آقای بهمن‌بیگی همان موقع با خانم گلستان ارتباط تلفنی برقرار کرد. و گفت: «یه آقایی اومده به اسم سلحشور.» بعد خنده‌ای کرد و گوشی را گذاشت و به خانمیش گفت: «ببین فخری (گلستان) چی میگه. میگه دیبونه‌تر از تو و من همونیه که جلوت نشست.» آقای سلحشور به آقای بهمن‌بیگی گفت: «با کوله‌ی کتاب از تهران اومدم

پیش عشایر.» آقای بهمن‌بیگی گفت: «کتابات خیلی کَمِه.» به هر حال از او با هندوانه پذیرایی کردند. چندین عکس هم از آقای بهمن‌بیگی گرفت. پس از آن به خانه‌ی عمویش رفت.



مسیری از روستای "ده کهنه" سپیدان فارس تا کنگان را برای پروژه (مناطقی مثل دشت آرژان فارس - خورموج) (بخ‌فروشی بوشهری‌ها) - مسیر حرکت میان جاده‌ی برازجان)

انتخاب کرد. فردای آن روز، عمویش او را به اتوبوس‌های آنجا رساند تا به سپیدان برود. وقتی در سپیدان پیاده شد نندرووری بود که برای بیلاق‌ها می‌رفت. وارد روستای "ده کهنه" شد. در فواصل مختلف به بچه‌ها کتاب هدیه داد. کتاب "فارسی آموز ادبی" و "بخارای من ایل من" را هم به کودکان و نوجوانان آن مناطق و روستاها نشان داد و در آخر از او گرفتند و گفتند: «بخونیم.» به هر حال با آن بچه‌ها بود. در مناطقی مثل دشت آرژان فارس، خورموج، مسیر حرکت میان جاده‌ی برازجان و ... کارش را انجام داد. پارچه‌ی بزرگ و ساک‌های همیار را که مدت‌ها برای تولیدش پیگیری کرده بود را به آنجا برده و ساک‌ها را هدیه داد. این پروژه حدود یک هفته طول کشید.

۲۷) قزوین {منطقه‌ی زلزله‌زده‌ی اوج(روستاهای حصار ولیعصر خرقان و ...)}

اواخرِ مهرماه سال ۱۳۸۲ (۱۷ / ۷ / ۱۳۸۲) بود. یکی دوبار پیش نویسنده‌ی کتاب "فارسی آموز ادبی" رفت. خانمی صد هزار تومان برای بیست دوره‌ی دو جلدی همین فارسی‌آموزها به او داده بود. آن روز که پیش آن نویسنده رفت، کتاب‌ها را تقسیم به دو بسته‌ی ده‌تایی (ده دوره‌ای) کرده بودند. پسرش را از مدرسه برد به آن انتشارات که در خیابان وُزرا بود. آن نویسنده، هزینه‌ی رفت و برگشت برای منطقه‌ی اوج، روستای حصار ولیعصر و ... را هم به او داد. با اتوبوس به میدان آرژانتین و از آنجا با ماشین، به میدان رسالت و از آنجا به چهار راه نظام آباد، خیابان سبلان، خیابان علیپور و کوچه‌ی مَهْدوی رفتند. پنج‌شنبه صبح اژانس گرفتند، بارها را در ماشین گذاشته و به ترمینال غرب رفت. در آنجا برای اتوبوس همدان بلیط گرفت. به اوج (آبگرم) رسید و پیاده شد. در آنجا ماشین‌های شخصی مسافرکشی می‌کردند. پسری جوان، پیکانی قهوه‌ای رنگ داشت. به او گفت: «من می‌خام به چند تا روستا برم. ولی از نقطه‌ی صفر.» نام چند روستا از قبیل: داغ‌رجین، قُمشلو، سعیدآباد، طبشکین، حصارولیعصر، آبدَره و کیسه‌جین را گفت. راننده هم گفت: «باشه.» او را از مسیری بُرد تا بتواند به چند روستا برود که به روستای حصارولیعصر برود و برگردد. به راننده گفت: «اولین جایی که رفتیم یادم میاد،

حوض آب بزرگی بود و خانوما تو اون، لباس‌هاشونو می- شُستند.» در روستای "داغ رجین" روزنامه‌ی دوچرخه را به مدرسه‌ی راهنمایی تحویل داد. یک تعداد از آن را هم به او داده بودند. در بعضی جاها همین‌ها را هدیه داد. البته به یاد نمی‌آورد که در آنجا کسی را دید تا کتاب فارسی‌آموز را به او بدهد یا نه؟ از آنجا به روستای سعیدآباد رفتند که مسیری هشت



کیلومتری داخل رودخانه داشت. چه روستایی؟! مثل یک کوچه یا یک خیابان بود که تازه داشتند آسفالت می‌کردند. چند خانه هم در آنجا وجود داشت. راننده می‌گفت: «زِمِستون این مسیر بسته میشه و یَخ میزنیم. ماشین نِمیتونه بیاد. او هم جواب داد: «خیلی خوبه.» دو دختر هم در آنجا معلول بودند. این مسئله از چشم‌هایشان پیدا بود.



از آنجا به جایی دیگر رفتند که مانند مزرعه‌ی آفتابگردان بود. به دختر بچه‌ای یک کتاب فارسی آموز ادبی داد. در حالی که لبخند می‌زد، عکسی از او انداخت که پُشتش هم گل‌های آفتابگردان است. بعد از آن باز به روستای دیگر رفتند. نام روستا "قُمیشلو" بود که هفت کیلومتر جاده‌ی شوسه داشت. در آنجا این چیزها را هم دیدند. یکی از آن‌ها پسر سبزه‌ای بود.

آن زمان فارسی آموز یک و دو، دوره و چاپ اولش در پلاستیک بود. بعد از اینکه کتاب را به او داد، به بزرگترها روزنامه‌ی دوچرخه را می‌داد.



پس از آن به روستای شِشُم به نام حِصارِ ولیعصر رفتند. خانمی با بچه‌ای کنار جوی آبی بود. تَشْتی داشت و در حال شستشو بود. آقای سلحشور کتاب را درآورد. سلام علیک کرد. پرسید: «می‌تونی بخونی؟» خانم جواب داد: «تا پنجم خوندم.» دوباره پرسید: «روی این (کتاب) چی نوشته؟» خانم پاسخ داد: «نوشته، فارسی آموز، ادبی.» ناگهان گفت: «باریک ا...، شبی یه خَطّ اونو، یه صفحش

رو، مثلاً فرض کن "آب"، که چند تا خط هم بیشتر نیست، برای اون پسر بخون.» لوح الفبا را هم درآورد و به او نشان داد. از او پرسید: «باباش کُجاس؟» خانم در حالت عادی و آرام جواب داد: «باباش تو زلزله مُرد.» آقای سلحشور گفت: «آرزو می‌کنم شبی یه خَطّ، یه صَفحه، به همین صورت برایش بخونی.» راننده هم با آن خانم، کمی به زبان تُرکی صحبت کرد.

پس از آن به طرف مدرسه رفتند، زمانی بود که مقطع دبستان مدرسه‌ی حصارِ ولیعصر در حال تعطیل‌شدن بود. روزنامه‌های دوچرخه‌ی همشهری را هم به مدیر دو مدرسه‌ی شبانه‌روزی دخترانه و پسرانه داد. مثل اینکه معلّم‌ها دنبال ماشین بودند تا به قزوین بروند. شاید ماشین به دنبالشان می‌آمد. هنوز چند دوره کتاب فارسی آموز داشت. وقتی معلّم‌ها او را دیدند تعجب کردند. به آن‌ها گفت: «میتونین اون کتاب با بچه‌ها کارکنین؟» آن‌ها گفتند: «میشه به بچه‌های خودمونم بدین؟» یکی از آن‌ها گفت: «بچه‌ی کلاس اول دارم.» در حالی که کتاب‌ها را به آن معلّم می‌داد، گفت: «بیا. یکی برای خودت، یکی برای شاگردت. فقط پینی و بین ا... با این بچه‌ها کار کن.»

روستای طبلکشین کنار جاده بود و در روستای آبدَره هنوز معلّمی برای تدریس نرفته بود. روستای آخر هم که کیسه جین نام داشت. بعد از آن برگشتند. راننده گفت: «من تا به حال چنین کتابی ندیدم. میشه یکی برای بچه‌ی خواهرم بدین؟» مثل اینکه یکی دیگر از این پکیج‌ها مانده بود. آن کتاب‌ها را هم به او داده و پاسخ داد: «اینم برای بچه‌ی خواهرت.» پس از آن به سَرِ جاده‌ی آوج رسیدند. به راننده گفت: «حالا خیلی گرسنمه. میخام یه جا برم غذا بخورم. بگو کرایه چقد شد.» راننده جواب داد: «وا... من تا حالا همچین چیزی ندیدم. نمی‌دونم چقد بگیرم.» دوباره به راننده گفت: «اون جدا، اون هزینه‌ای که زحمت کشیدی دور روستاها و دور اون جاهایی که لندُرور هم نمی‌رفت، من رو بُردی رو هم جدا حساب کن.» هفت هزار تومان به او داد. راننده گفت: «اینجا هم غذا بخور. غذاهای خوبی داره. کبابای خوبی داره. برای برگشت به تهرانم، اتوبوسایی که از همدان میاد، از اینجا میره.» از راننده تشکر کرد. آنقدر گرسنه بود که از گوشت‌های سیخ و کباب شده‌ی همان غذاخوری‌ها خورد. ده دقیقه بعد هم اتوبوس سوار شده و به (تهران) برگشت.

۲۸) زلزله‌ی استان کرمان (بم)

یک سیری وسایل، مبلغش را همسر پسر عمه‌اش به او داد. حتی در خیابان ظهیرالاسلام به جای کاغذ پارس، کاغذ ساندویچی را بُرش داده و به او فروخته بودند. اینگار کسی به او گفته بود یک سیری چیزها مثل مدارنگی و کتاب آماده کن و در خانه نگهدار. برای دیدن خانه به مهرشهر (کرج) رفته بود. از خانه‌ی مادرخانم‌ش ارتباط تلفنی برقرار کردند که از اداره (هلال‌احمر) زنگ زده و گفتند: «هر جا هستی بلند شو و بیا.» به اداره تلفن زد و سریع به آنجا رفت. همکاران و رئیس روابط عمومی جمع شده بودند. به آن‌ها گفت: «چه بگید، چه نگید به منطقه میرم.» به خانه رفته و وسایل را جمع کرده و به اداره برگشت. بعد با یکی از همکاران عکاسش، همان ابزار را در کوله‌پشتی گذاشتند. ساعت شش شب با ماشین و راننده‌ی اداره به طرف کاشان حرکت کردند و در آنجا شام خوردند. در تلویزیون آنجا صحنه‌های ناراحت‌کننده‌ای مشاهده کردند و افسوس خوردند که چرا اکنون آنجا نیستند و نمی‌توانند کمک کنند. از آنجا حرکت کرده و سوی یزد رهسپار شدند و ساعت سه صبح به یزد رسیدند. راننده که خسته شد، گفت: «دو ساعت بخوابیم، پنج صبح بریم.» خوابیدند. ساعت پنج صبح به طرف کرمان حرکت کردند. (حدود ساعت هشت به کرمان رسیدند. در پمپ بنزین، بنزین زدند و به طرف ماهان راه افتادند. از ماهان که می‌رفتند، مشاهده کرد که لای پتوها و قالی‌های داخل ماشین‌ها جنازه است. واقعاً صحنه‌ی دلخراشی بود. بستگان جنازه‌ها، آن‌ها را به شهر خودشان می‌بردند تا در آنجا دفن کنند. حتی بعضی ماشین‌ها که به بم می‌رفتند طاق‌های

پارچه برای کفن می‌بردند. نرسیده به بم در فاصله‌ی بیست کیلومتری، ترافیک سنگینی بود. شاید دو ساعت طول کشید که به بم برسند. جاده پُر از خاک بود.

ساعت یک و نیم بعد از ظهر وارد بم شده و دو گروه شدند. یک گروه از مسیری دیگر رفتند. ابزارش را از جمله



کیف‌های همیار، از ماشین وتی که با آن رفته بود، پایین آورد. کار را شروع کرد. یکی از همکاران عکاس پشت سرش بود و عکس می‌گرفت. به دختری که کنار جنازه ایستاده بود مدارنگی و کاغذ هدیه داد. با این ابزار، کودکان را از ناهنجاری به هنجار آورد. کودک غمگین و افسرده که چهره‌ای خاکی داشت. برای لحظاتی، چهره‌ای شاد پیدا کرد. وقتی از آن کودک، قبل و بعد از اینکه آن ابزار را به او داد عکس گرفته شد، اگر عکس‌ها مشاهده شود،

متوجه می‌شویم که چقدر خروجی دارد. حالا اگر در حادثه، مانند چنین اتفاقی، ده یا بیست دقیقه و یا یک ساعت کنار کودک بنشینیم و ابزار در اختیارش گذاریم، که شاید اصلاً آن وسیله را ندیده باشد، با او صحبت کنیم، وارد گفتگو شویم تا آن حالت قبلی‌اش (ترس و افسردگی و ...) یک مقدار پاک شود، خوب این کار زمانبر است. چرا که جاهای دیگر هم هستند. وقتی افراد کم باشند، خسته می‌شوند. بعد نمی‌توانند با آنان که در مسافت‌ها و فواصل بعدی روبرو می‌شوند کار کنند. در نتیجه این کودکان و فرصت‌ زمانی از بین می‌روند. تصوّر کنید فقط یک شب، یک نفر



در پارک بماند. یک کودک با خانواده‌اش بماند. چه تأثیراتی بعدها روی او می‌گذارد؟ مثل اینکه داخل خانه‌مان در تابستان خنک و در زمستان گرم نباشد. کلافه می‌شویم و نمی‌توانیم شب تا صبح بخوابیم. حالا این را تصوّر کنیم که در چادر و فضای بیرون هستیم. در حادثه، همسایگان و بستگانمان از بین رفته باشند، چقدر روی ما تأثیر می‌گذارد، چه رسد به یک کودک؟

در مسیر کاشان به یزد با خانم گلستان ارتباط تلفنی برقرار کرد و گفت: «دارم میرم. هر چی داری رو کن.» خانم گلستان گفت: «بم که نابود شد.» آن بندهی خدا فردای آن روز رفته و شروع کرده بود از یک نوشت‌افزاری یکسری وسایل بخرد. خانم‌هایی هم که در کنارش بودند هر چه توانسته خریده و به او داده بودند. اگر این تجربه‌ها را قبل از آن حادثه‌ها انجام دهیم، که بفهمیم در یک روستا یا منطقه‌ی محروم، باید چگونه با این کودک رفتار کنیم و ابزار را بدهیم، چه نوع ابزاری بدهیم، چگونه او را بنشانیم، با او صحبت کنیم، این‌ها یکسری شیگردهایی است که به سادگی نمی‌توان متوجه شد. اگر قبل از حادثه به صورت مانور انجام دهیم، هنگام حادثه بهتر عمل می‌کنیم. اصلاً



در جایی که تخریب نشده می‌خواهیم با بچه‌ها کار کنیم، در خانه‌ی گلی و آجریشان، آیا نورش خوبست؟ یا هنگام حالت ناهنجاری که ماشین چپ شده است آیا آمادگی آن را داریم؟ این‌ها مسائلی هست که نمی‌شود همین‌طور توضیح داد، باید به صورت عملیاتی رفت و انجام داد.

خانم گلستان آن وسیله‌ها را جمع کرده و برای خانم یکی از همکاران که عکاس بود در بخش بین‌الملل فرستاده بود و هنگامی که آقای سلحشور به او تلفن زد، آن خانم گفت: «اینجاس. (ورودی ساختمان که حالا سازمان داوطلبان است.)» با یک گاری به آنجا رفت. پنج تا کارتن بود. داشت کارتن‌ها را می‌گذاشت که برود، یکدفعه آن خانم پرسید: «کی اومدی؟» آن‌ها را به ساختمانی که در خیابان ویلا هست به قسمت روابط عمومی بُرد. خودش هم از فردای آن روز شروع کرد از دوستانش نفری صد هزار تومان گرفت. همکاران بین‌الملل که دیدند او برگشت، خودشان حتی پول‌های هزار تومانی و دو هزار تومانی جمع کرده بودند. پول‌هایی که آن موقع رایج بود. که به صورت بسته‌ای شده بود. پول‌هایی که در کیفشان بود. نه اینکه از بانک بگیرند. پنجاه هزار تومانی که حجمش یک مقدار زیاد هم بود. بعد به بازار می‌رفت. خمیردندان و مسواک می‌خرید. دوباره می‌رفت و می‌آورد. بار سوم آن مغازه خرید به خریدش را به او می‌داد. کارتن‌های خانم گلستان را باز نکرده بود که در آن‌ها چه دریایی برای بچه‌ها بود! در یک هفته، پنج کارتن را به ده کارتن تبدیل کرد. عکس‌های آن موجود است که داشت در فرودگاه می‌برد.

چهارشنبه‌ای بود. یکی از همکاران نیشان را از اداره آورده بود تا کارتن‌ها را به فرودگاه ببرد. مقابل درب، جلویش را گرفتند و گفتند: «آقا! اینا چیه؟» یکی از همکاران خدماتی گفت: «اینارو خودش جمع کرده.» آن موقع هم که گفت روز حادثه به خانه تلفن زده بودند، آن شخص بازنشسته شده است، منشی روابط عمومی بود. او را به فرودگاه رساند. یکی دیگر از همکاران عکاسش هم در فرودگاه بود. می‌خواست با هواپیما به بم برود. مدیرکل روابط عمومی به او تلفن زد که بپرسد چه خبر است. پرسید: «اگر مشکلی پیش اومد چی؟» جواب داد: «نه. مطمئن باشین، اولاً پنجشنبه جمع‌س، دوماً هیچ مشکلی

پیش نِمیاد. ناراحت نباش.» به آنجا رفت. یکی از امدادگران با سابقه هم آنجا بود. او هم بارها را در ماشین پیکاپ ریخت. در خود همان فرودگاه، به آن بچه‌های امدادگری که آنجا بودند گفتند: «سلحشور رو با این وسیله‌هاش به بَم برسونید.» که آن‌ها او را بردند. دیگر در بَم یک ستادی زده بودند. او هم وسیله‌هایش را بُرد و در آنجا قرار داد تا از فردای آن روز شروع کند. کارتن‌ها را باز کرد تا داخل کوله بریزد و در هر منطقه‌ای برود و کار کند. ده روز و یک هفته از همین وسایل پر می‌کرد و در مناطق مختلف می‌برد. در این یک هفته یا ده روز که گذشته بود، هر منطقه‌ای را به یک استان داده بودند. مثلاً در اِسپیکان، منطقه‌ی زید، یک برنامه با توپ اجرا کرد. بچه‌ها را در دایره، نگاه می‌کرد. با سرعت می‌پرسید: «اِسْمِت چیه؟ کلاس چَندمی؟» یکدفعه برمی‌گشت و به پشت سرش توپ را پرتاب می‌کرد. برای اینکه آن کودک فکر می‌کرد که می‌خواهد توپ را به او پرتاب کند. یک بازی در ذهنش آمده بود که تمرکز بچه‌ها را با یک توپ در همان دایره که دور هم

هستند جمع کند. که وقتی به آن‌ها پرتاب می‌کرد حواسشان باشد تا این توپ را بگیرند. حواسشان از آن دایره بیرون نرود، که نسبت به آن روزهای اولیه حادثه، ذهنشان را درگیر کنند. توپ روی زمین می‌افتاد، به سینه‌ی دیگری می‌خورد. یک فضای خیلی جالبی پیش آمده بود. خنده و بازی و فکر کردن بود. تا فکر کنند و سریع توپ را بگیرند. یا وقتی که مثلاً می-



پرسید: «چند تا خواهر داری؟ چند تا برادر داری؟ اسمت چیه؟ راستی خواهرت تو این دایرس؟ با کی زندگی می‌کنی؟ الان تو کدوم چادری؟» مدیرعامل خراسان با معاون امداد و نجات همینطوری ایستاده بودند. آخرش که بچه‌ها خسته شده بودند گفت: «آقای امدادگر، آقای مدیرعامل، کیک و ساندیس برای بچه‌ها.» رفتند بسته‌های کیک و ساندیس را

پشت نیسان انداختند تا در آخر برنامه بین بچه‌ها پخش کنند. ضمن اینکه خود تصویر بردارشان هم با هندی‌کم فیلم می‌گرفت. آقای دکتری هم در آنجا بود. فقط دفترهای کوچک یادداشت سیمی با مداد داشت. فکر کرد چه کار کند. یک مداد به هر کدامشان می‌داد و می‌گفت که خاطراتشان را بنویسند. می‌پرسید: «این چیه؟ چه دفتریه؟ ببین میتونی اسمت بنویسی؟»

فامیلی و کلاسیٔ میتونی بنویسی؟ اون موقع که زلزله اومد کجا بودی؟ میتونی بنویسی؟» یکی دیگر باید بیاید آن خاطرات را جمع و کتاب کند. یکی دیگر باید بیاید آن را سرفصل درس‌ها کند. نه اینکه او را کنار بگذارند تا برای ورزقان نتواند کاری کند. سال هزار و سیصد و نود، کسی رفت این کار را انجام دهد؟ خاطرات را جمع کند؟ در شب اول حادثه، آن کسی که زنده مانده اهمیت بیشتری دارد. آن که از دنیا رفت، دیگر رفت. دیگر نمی‌دانستند که حادثه مثل منطقه‌ی هریس و ورزقان می‌شود. منطقه به وسعت روستاهای فراوان مثل چوبانلار سردارلو، سَرند و ...سرنند کجا؟ چوبانلار کجا؟ دَغَلیان کجا؟ گَنگَل آباد کجا؟ ساری یارقان که مرکزش بود و چهل و پنج دقیقه تا یک ساعت فقط باید در جاده‌ی خاکی بالا می‌رفت. دو یا سه شب اول، که وقتی در بَم بود و ماجرای فاطمه را تعریف کرد، حالا این دختر اِسْمَش عوض می‌شود



و در روستای "ساری یارقان" می‌آید یا در روستای چوبانلار سردارلویی که کلاً نابود شده بود. آن کودک یک شب تا صبح در ظلمت مانده است. پس نرفتند. او را کنار زدند. خودشان هم یاد نگرفتند. اگر بخش‌های مختلف بَم را بگویند که چرا سازماندهی نشد، تا در ورزقان انجام شود که در بعدی خدای نکرده اگر اتفاق بیفتد، انجام بدهند. فروردین سال ۱۳۸۲ دوباره به شهرستان بَم، در مرکز شبانه‌روزی رفت. برای دختر خانمی بوم ده‌متر و رنگ تهیه کرد تا تمام ده‌متر را خودش نقاشی بکشد.



یکی از مکان‌های دیگری که روبروی آن ستاد هلال احمر وجود داشت، مدرسه بود. که آن‌ها آمده بودند آن را راه بیندازند. کانکس گذاشته بودند. صبح آن روز وسیله‌هایش را برد. بیشتر مسئولان آن مناطق فامیل یا فرزندشان از بین رفته بود. یعنی بچه‌ها که تک‌تک می‌آمدند، شاید تعدادشان به پنجاه یا شصت نفر رسید. دست‌هایشان را به شکل زیگزالی به هم می‌داد. یک شعری بود که نوارش را گرفته بود و در آن یک هفته‌ای که وسایل را جمع می‌کرد، داخل ضبط گذاشته و گوش می‌داد. آهنگ و شعرهای خیلی خاصی داشت. که آن شعر را یاد گرفته بود. بعد آن را بین بچه‌ها می‌خواند و آن‌ها را تکرار می‌کردند. می‌دوید و بعد از آنکه اسم بچه‌ها را می‌پرسید می‌گفت: «فیلانی بنشین. فیلانی بنشین.» آن بچه‌ها از خنده بر روی زمین افتاده بودند. تعداد آن‌ها که زیاد شد. دایره را مثل بیضی بزرگ کرده بود. اول یک دایره‌ی کوچک بود، بعد بزرگ و بعد تبدیل به یک حالت بیضی شکل شد. هم دخترها و هم پسرها بودند. دیگر آن‌هایی هم که خجالت می‌کشیدند می‌آمدند. کلی فیلمبردار و عکاس آمده بودند. این بازی را انجام داد که آن‌ها کمی شاد شوند. مثلاً می‌گفت: «به هر کسی دست می‌زنم، از وسط بچه‌ها همین طوری زیگزالی رد بشه و بیاد، اون کار رو انجام بده.»

عکس موجود نیست.

یک مقدار که گذشت، یکدفعه به همه گفت: «بشین. بشین.» مثل یک حالتی که دور سفره می‌نشینند. حالا اینجا مدادشمعی و کاغذها و دفترهای شصت برگ و نقاشی‌ای که خانم گلستان اهدا کرده بود را به آن‌ها می‌داد. به هرکسی یک دفتر و یک جعبه مدادشمعی می‌داد و می‌



گفت: «بشینین و نقاشی بکشین.» تصوّر کنید، ده نفر داخل دایره، تبدیل به بیست، بیست و پنج، سی، چهل، پنجاه یا شصت تا شود. یک دایره‌ی کوچک به دایره‌ای بزرگ تبدیل شود. بعد آن بچه‌ها را یکدفعه از آن پراکندگی، به حالتی متمرکز جمعشان کرد. وسط حیاط آنجا هم آسفالت بود. بر روی زمین نشستند. یک خبرنگار برای مالزی بود. برنامه که تمام شد، شبکه‌های

خارجی، عکاسان و فیلمبرداران، می‌پرسیدند: «این چه بازی بود؟» این کارها را قبل از حادثه، در سال ۱۳۷۴ شروع کرده بود. اما حالا دیگر جمعه پنج دی هزار و سیصد و هشتاد و دو بود. یعنی اینکه شما باید قبل از آن حادثه، حداقل یک مقدار کار کرده باشی. یعنی سختی‌هایش را داشت.

جایی نزدیک بهبزستی بود و دکترها ماسک زده و میهوت و وامانده بودند، بدون اینکه کاری بکنند. به هم می‌گفتند: «اون از کجا اومد؟ چی کار می‌کنه؟» بچه‌ها رها بودند و گریه می‌کردند. به آن‌ها می‌گفت: «بشین. بشین.» و از پُشت کوله با دست چپ کاغذ و با دست راست از داخل جیب شلوار شش جیبش مدادشمعی درآورده و به آن‌ها می‌داد. بعد کوله را گذاشته، در آن را باز کرده بود و کتاب داستان کوچک در می‌آورد و به بچه‌ها می‌داد. می‌گفت: «بیا چه خوبیه! چه تصویر قشنگی داره! بین چی از اون متوجه میشی.» که حتی به یکی از آن‌ها نرسید. یکی از دکترها آمد و دید خاک جمع

شده است. آنجا نزدیک میدان فردوسی بود. دکتر گفت: «به این یکی نرسید.» او نگاهی کرد و دید ته کوله یکی مانده است. گفت: «بیا این هم برای شما. پس به شما هم رسید.» آن وسایل را به بچه‌ها می‌داد تا آنکه شاید تنها بتوانند آن‌ها را از محیط وحشتناک و دلهره‌آور آنجا خارج سازد. هنگام غروب شد. شب بعد از بهزیستی بی‌خوابی را تحمل کرد. بعضی‌ها با سگ‌هایشان صحبت می‌کردند.

اصلاً بحث بحث حادثه نیست. غیر از حوادث، فرض کنیم در شرایط عادی در یک منطقه‌ی محروم هستیم ولی بچه‌ها همینطور بدون هیچ برنامه و هدفی نشستند. حالا یا جمعه است یا مثلاً یک مدرسه‌ای رفتند و آمدند. بعد از ظهر دور همدیگر با یک توپ لاکی بازی می‌کنند. اگر ما اینجا کمک کردیم و رفتیم، شاید امید باشد. وسایل هم هست. مگر می‌شود یک کاغذ و مدادشمعی نباشد. موضوع این است که مرئی با تجربه‌اش هم باید باشد. اگر انجام دادیم، وقت فراغت این بچه‌ها به صورت مثبت پُر می‌شود. اگر انجام ندادیم، وقت فراغت آن‌ها همینطور هدر می‌رود و این ساعت‌ها تبدیل به روزها و روزها تبدیل به ماه‌ها می‌شود و هیچ آموخته‌ای را یاد نمی‌گیرند.

وقتی به رئیس روابط عمومی کرمان گفت که پسرش را رها کرد. در واقع یک روزی که از مدرسه بیرون می‌آمد، (مادر یکی از بچه‌ها) با ماشین داخل مدرسه رفت و با پای او تصادف کرد. او را به بیمارستان آبان برده بودند. آقای مَلاکبری معاون امداد و نجات بود که در جاده فوت کرد. در زلزله‌ی بم، مردم نام مَلاکبری را زیاد می‌بردند. یعنی هر کسی می‌آمد



می‌گفت: «مَلاکبری.» آن موقع آنان همه‌ی کارهای او را دیده و می‌شناختند. یک دبستان دیگر هم به نام فردوسی بود که در آنجا عکس پرتره گرفت. در آنجا هم کارهای مختلف می‌کرد. که فیلم‌های آن پیش رئیس روابط عمومی کرمان است. همین هم باعث شد که نامه نوشت تا چادری برای چهار خواهر بگیرد که یک **مهد کودک** "یاهو" راه انداختند و وسائش را به آن‌ها می‌داد. بچه‌ها با مادرشان در آنجا کار می‌کردند و آن موقع یکی از خواهرها کلاس پنجم و دیگری اول یا دوم راهنمایی بود. بعدها خواهر کوچکتر لیسانس ریاضی را تمام کرده و خواهر بزرگتر برای فوق‌لیسانس

شیمی ادامه‌ی تحصیل می‌داد. بعضی خاطرات را که به یاد می‌آورد یک مقدار مکث می‌کند. چرا که نمی‌تواند آن مسیرهایی را تعریف کند که رفت و آمد و در ترمینال نشست تا ببیند اتوبوس بیاید، از بم برگردد حالا ببیند آیا پول دارد تا خودش را به خانه برساند. که آیا واقعاً او بود این کارها را انجام داد؟ چه شد؟ زمان چگونه گذشت؟ بچه‌هایی که هنوز به او تلفن می‌زنند.

گاهی اوقات متوجه می‌شود که آن دو خواهر برای مخاطبش مفهومی ندارد. تنها دو تا اسم هست. به خاطر اینکه خودش آنجا بود و بارها و بارها از تهران با کوله‌پشتی به آنجا رفت. از تهران کاغذ و رنگ برد. فرودگاه رفت. بسته‌ی کارتن در گیتِ بَم، که مسافر (اعضای باستان شناسی) داشت می‌رفت، به او داد و گفت: «تو رو خدا، این تلفن‌شون، تو چادر مهدکودک دارن. به اونا برسون.» حالا از اینجا خودش چگونه می‌توانست به آنجا برود؟ این‌ها چیزهایی است که آن بچه‌ها بعد از سال ۱۳۸۲ یاد می‌کنند. برای ازدواجشان زنگ زدند و هر سال خرما می‌فرستند. حتی به منزلشان در گلستانک مهرشهر کرج رفتند. حالا چه خدمات یا وظیفه‌ای بوده که او برای آنان انجام داده یا نسبت به آن علاقه و عشقی که داشت انجام وظیفه کرد، ایشان آن هدیه‌شان را می‌دهند، که او با چایش میل می‌کند. اگر آن پست‌های اداری که مسئولان آن دوره‌ی زمانی می‌توانستند به او بدهند، بیشتر می‌توانست کار کند، خیلی از دست همان بچه‌ها بلند شد و برای او فرستادند، آن را با هیچ چیز نمی‌توان عوض کرد.

امکاناتش را تِگه تِگه از تهران می‌برد و در آنجا به بچه‌ها می‌داد. که حتی بهزیستی آن منطقه آمده و پرسیده بود که برای چه کسی هست و گفته بود این وسایلی که هست را ببرند و در اختیار بهزیستی بگذارند و از آنجا جمع شود. چرا که آن مادر و خواهرها، ارتباط دوستانه‌ای با آن بچه‌ها داشتند. چه بسا بعضی از بچه‌ها را فرستاده بودند به مهدکودکی که وابسته به بهزیستی بود و توسط



افراد آنجا اداره می‌شد. اما بچه‌ها برمی‌گشتند آن هم دلیل دارد. به هر حال دوتای آن خواهرها ازدواج کردند و فرزند دارند. آن امکاناتی هم که در مهد بود بین بچه‌ها تقسیم شد. {معادلسازی} حتی یک دوره، از بچه‌ها با سه حلقه فیلم، البته بوسیله دوربین High frame (های فریم) کوچک، که هر فریم را نصف می‌گرفت. هفتاد، هشتاد تا عکس گرفت.}

قرار شد به همان منطقه‌ای که ماشین را گذاشته بودند برگردند. آقای راننده گفت: «سلحشور! جنازه‌ی یه خواننده‌ی معروف رو تو ماشین (وانت زرد رنگ) گذاشتند» او هم پاسخ داد: «اونقد جنازه دیدم که خدا میدونه و خسته‌ام (از لحاظ فشاری که متحمل شده بود). بعدها متوجه شد که جنازه‌ی ایرج بسطامی بود و قصد داشت به سوئد برود اما متأسفانه در این حادثه جان باخت. از تهران آمده بود. همانجا که بودند دیوار ریخته بود. باغشان مشخص بود. درخت‌های پرتقال در آن وجود داشت. مثل حیاط‌های دیگر خانه‌های آن منطقه که میوه‌ها از درختان آویزان بود. اما آنقدر صحنه‌های دلخراش مشاهده

کرده بود - صحنه‌هایی که به بیان نمی‌توان گفت و باید دیده می‌شد - که دستش نمی‌رفت به دلیل تشنگی از آن‌ها بخورد. یکی از همکاران که بستگانش در آنجا از بین رفته بودند، گفت: «بیا به آرگ جدید بریم. برای موندن شب، من اونجا آشنا دارم.» به آرگ جدید رفتند، اما نتوانست کاری کند. شب بود. در آنجا دیدند که چادر بر پا و آتش روشن کرده بودند. پیاده شدند و گفتند: «شما هم آسیب دیدید؟» جواب دادند: «نه. فقط دختری که پونزده متر اون طرف‌تر داره راه میره و مادر و خواهر و برادر و پدرش از بین رفتن.» دور خانه‌های آرگ جدید ریگ بود. به طرف آن دختر رفت. دید در حال گریه کردن است. گفت: «اجازه دارم اسمت رو بپرسم؟ فاطمه‌جان؟!» ما روی ریگ داریم راه می‌ریم. زیر پامون ریگه. دوست داری تو رو از ریگ به خاک و از خاک به کتاب ببرم؟» همین که اسم کتاب را بُرد در حالیکه کیف‌های همیار هم روی دوشش بود، گفت: «خیلی کتاب رو دوست دارم.» آن دختر، شصت‌ش را روی گونه‌هایش بُرد و آشک‌هایش را پاک کرد. آقای سلحشور از داخل کیف همیار کتابی به اسم "آنشرلی با موهای قرمز" را درآورد. دختر آن را نگاهی کرد و در یک لحظه (حدود یک صدم) لبخندی زد. آقای سلحشور به او گفت: «آرزو می‌کنم **امشب** با یکی از این داستانا آروم بخوابی. فقط همین.» از آن‌ها جدا شدند و با ماشین رفتند. جایی پارک کردند و تا صبح در همان ماشین به صورت نشسته و دراز کش بودند. بعد بلند شدند و به طرف هتلی که برای آرگ بم (بیرون از آرگ) بوده، به سرویس‌بهداشتی رفتند. تا رفتند یک ماشین ولو آمد و چند نفر از آن، با لباس‌های صلیب‌سرخ پیاده شدند. یکدفعه به همکارانش گفت: «اینا آلمانین.» پرسیدند: «از کجا می‌دونی؟» جواب داد: «حالا نگاه کنین.» به آلمانی‌ها گفت: «*kan ich dir helfen?* (می‌تونم کمکتون کنم؟)» گفتند: «*ja, ja, ja* (بله، بله، بله.)» دستش را گرفتند. راننده هم دنبال تیپ سپاه بود. یکی از آلمانی‌ها گفت: «دنبال نماینده‌ی هلال‌احمر هستیم.» آقای سلحشور در آن هتل پُرسید: «نماینده‌ی هلال‌احمر کیه؟» گفتند: «یه دُکتره.» رفتند تا از داخل اتاقش صدا و بیدارش کنند. چشم‌هایش خواب آلود بود. آن دکتر به راننده گفت: «هلال‌احمر تو اینجا یه اتاق گرفته. اینارو به تیپ سپاه ببر.» البته آن صلیب‌سرخ‌ها اهل کشور اتریش و آلمان بودند. شب گذشته به فرودگاه کرمان رسیده بودند و آن‌ها را با ولو به طرف بم آورده بودند. سگ‌های جستجو هم با خود داشتند، که برای آلمان بودند. به آقای سلحشور گفتند: «تو باید با ما باشی.» همکاران هلال‌احمریش به او گفتند: «با بیسیم‌ها همدیگر پیچ کنیم. تا گم نشیم. هر نیم ساعت، یه ساعت با هم ارتباط داشته باشیم که بدونیم کجاییم و همدیگر گم نکنیم.» به همراه راننده‌ای که از کرمان آمده بود و آن منطقه را می‌شناخت و

عکس موجود نیست

آن آلمانی‌ها، به تیپ سپاه رفت تا یک ساعتی استراحت کنند. هوا در حال روشن شدن بود. آن‌ها سریع چادرهای فردی و کیسه خوابشان را باز کردند. مسئولشان گفت: «ما یه ساعت می‌خوابیم، استراحت می‌کنیم، بلند میشیم و برای جستجو میریم.» پاسخ داد: «باشه.» همینطور که ایستاده بود هر کسی در آن حیاط می‌رفت و می‌آمد. شلوغ شده بود. ماشین و آمبولانس می‌آمد و می‌رفت. یک وضع آشفته‌ای بود. یکسری خانم ایستاده و با سگ‌هایی که داشتند، صحبت می‌کردند. دوباره یک گروه دیگر، شب آمده بودند، کسی به آن‌ها نمی‌گفت که کجا بروند. یکی می‌گفت: «بریم جلسه بزاریم.» رفت و پرسید: «مسئول این ماشین‌ها کیه؟» گفتند: «فلانی.» (مثل اینکه آن شخص سرهنگ سپاه بود که داشت قدم می‌زد.) تویوتایی که پشتش وانتی بود را در آنجا دید. به راننده‌اش گفت: «این ماشین دست شماس؟» راننده جواب داد: «بله.» به

خانم‌های آلمانی قد بلند که با سگ ایستاده بودند گفت: «پرید. (Geh)» یکی از آن‌ها پرسید: «وودین، (کجا)؟» جواب داد: «آفتیم آت.» سگ‌ها و خودشان به پشت وانت پریدند. به راننده هم گفت: «این بنده‌های خدا اومدن اینجا. میگن نقشه ندارن. بیرشون تو شهر، مردم معلوم نیست زیر آوارن یا ... اینجا وایساین چی کار می‌کنین؟» راننده، آن‌ها را به داخل شهر بُرد. تعجب کرده بود که او چقدر مُضطرب است. گروه دیگرشان که اُتریشی بودند بیدار شدند. خودش دنبال ماشین بود که این بنده‌های خدا را به داخل شهر ببرد. به هر کسی گفت، ماشین نبود. باید التماس آن سرهنگ را می‌کرد. تا آمدند جمع و جور کنند، یک ماشین تهیه کرد و داخل شهر - منطقه‌ای پایین بم - رفتند. منطقه‌ی پایین بم را انتخاب کردند و گفتند آنجا را جستجو کنند. آن روز کمی گیج‌کننده و آشفته بود. نقشه‌ای دست کسی نبود. سگ‌ها جدا رفته بودند. گروه‌هایی را هم می‌دید که از کشورهای مختلف اسکاندیناوی و ترکیه آمده بودند. تا غروب آواربرداری می‌کردند. جاهایی را می‌رفت که به او می‌گفتند. حیاطی که اتاقش ریخته بود را دید. یک موتور نو آنجا بود. کلیدی روی دُربی بود که قفل نشده بود. آن را باز کرد. مرغ‌های بسیاری از آن بیرون آمدند که شاید دو روز در آنجا حبس شده بودند. چنان به خوردن دانه و آب که در آنجا بود مشغول شدند که صحنه‌ی بسیار عجیبی بود. خانمی گریه می‌کرد که زن و شوهری اینجا بودند اما نمی‌دانست چه بر سرشان آمده بود. یک تصویربردار که دوربین Z9 در دست داشت، همراهشان بود. از هر کاری که می‌کردند با کمک دستگاه‌هایی که همراهشان بود مثلاً جایی که باید می‌تراشیدند یا پنجره می‌بردند، تصویربرداری می‌کرد. تقریباً بعد از ظهر برگشتند. همه خسته بودند. چیز مهمی که آن‌ها داشتند، پکیج‌هایی بود که آورده بودند. صندوق‌های فلزی‌ای که، از کبریت تا هویج، سیب، کنسرو، آجاق، گرم‌کننده و ... داخلش بود. اول لباس‌هایشان را تعویض کردند. آنجا آب برای شستشو بود. بعد از ظهر به نظافت خودشان و ظروف پرداختند. یکی از آن‌ها وسیله‌ی گرم کردن غذا (گاز) و دیگشان را درآورد. کنسروها را گرم کردند. سه روز آن‌ها را همراهی می‌کرد و مترجمشان بود تا با مسئولان آن منطقه که برای سپاه بودند به جاهای مختلف بروند و جستجو کنند. برای آب‌خوردن با خودشان آب‌معدنی آورده بودند. برای هفتاد و دو ساعتشان خیلی چیزها آورده بودند. یک پزشک هم با آن‌ها آمده بود، که یک کوله پُر از وسایل مثل باند، چسب، دستکش، ابزارِ بخیه و ... با خود داشت. (هرکدامشان یک چادر انفرادی داشتند. با آن‌ها غذا می‌خورد. آنجا یک چادر هلال‌احمر بود. همینطور نصب کرده بودند.

عکس موجود نیست.

آن وقت همکاران روابط‌عمومی که از تهران حرکت کرده بودند هیچ ابزاری نداشتند. فقط دوربین عکاسی همراهشان بود. فکر کردند که در آنجا فقط هتل وجود دارد. مثل مواقعی که به شهرستان‌ها می‌رفتند. مثلاً می‌گفتند: «پریم کجای هلال‌احمر؟» آنجا که هلال‌احمری وجود نداشت. خود مردم از بین رفته بودند. این است که **قبل از هر حادثه‌ای، در هر زمینه‌ای باید برویم دائم انجام بدهیم**. کوله‌پشتی، کیسه‌خواب، چادر و لیوان انفرادی‌مان کجاست؟ اگر می‌خواهیم با بچه‌ها کار کنیم وسایلمان چیست؟ اگر می‌خواهیم آواربرداری کنیم وسایلمان چیست؟ این است که قبل از آن در هر زمینه‌ای باید آمادگی داشت. می‌گویند: «چهل روز مسئولیت با هلال‌احمره.» در یک بیست و چهار ساعت چه کارهایی می‌کنید؟ مثلاً سرویس بهداشتی می‌روید؟ دراز می‌کشید؟ تلویزیون نگاه می‌کنید؟ سر یخچال می‌روید؟ کتاب، قرآن یا آواز می‌خوانید؟ حالا چهل تا بیست و چهار ساعت را حساب کنید. مدرسه یا دانشگاه می‌روید؟ بیمار هستید؟ دکتر می‌روید؟ به ملاقات کسی

در بیمارستان می‌خواهید بروید؟ حالا تصوّر کنید حادثه‌ی طبیعی مثل سیل و زلزله در شهر شما اتفاق بیفتد. هلال‌احمر می‌خواهد چهل روز سرویس دهد. پس باید در تمام زمینه‌ها، فرد(نیروی کارِ متخصصی) داشته باشد. در یک خانواده، افراد پیر، جوان و مریض وجود دارد. غذای بانمک و بی‌نمک باید بخورد. باید میوه بخورد. بعد شما چگونه می‌توانید هفتاد و دو ساعت در چادر به صورت دائم بنشینید؟ چه رسد به آنکه چهل روز به سه ماه و یا بیشتر...تبدیل شود. این است که قبل از حادثه، به قول امروزی‌ها که می‌گویند "غیر مترقبه" مثل سیل و زلزله یا در شرایط عادی باید آماده بود. وقتی در شرایط عادی انجام ندهید و بلد نباشید، در شرایط غیرعادی هم نمی‌توانید انجام دهید. به خاطر اینکه اصلاً نه آب، نه برق و نه تلفنی هست. هیچ امکاناتی نیست. شاید بگویند موبایل هست. خوب حالا این موبایل می‌خواهد شارژ شود، کجا می‌خواهید آن را شارژ کنید؟ خبرنگارانی آمده بودند. دنبال یک پریز یا پریزهای سیّاری می‌گشتند که نوبتی دو شاخه‌ی ابزارشان را به آن بزنند. چرا که از تمام ایران، خبرنگار آمده بود. مثلاً چه خبری را می‌خواستند پخش کنند؟

اتریشی‌ها به او می‌گفتند: «تو کدوم قسمت هلال‌احمری؟ چی کار می‌کنی؟» او هم جواب می‌داد: «روابط عمومی(هیچ)، دوربین و سه پایه رو دست می‌گیرم و حمل می‌کنم.» با آن‌ها رفت. البته در این فاصله، همکاران هم با او با بیسیم، ارتباط برقرار می‌کردند. در قسمتی از بهشت‌زهرا رفته بود. کانال کنده و جنازه‌ها را روی هم انداخته بودند. صحنه‌های واقعاً ناراحت‌کننده‌ای بود که نمی‌توان تصوّر کرد. محتویات کوله‌اش در همان روز اول تمام شد و تنها با این بنده‌های خدا همراه بود و اگر جایی با مشکلی روبرو می‌شدند، برایشان ترجمه می‌کرد. شب دوم حادثه، از آلمان، یک ایرانی، پروفیسوری آلمانی(رئیس بخش بیمارستانی در آلمان) را آورده بود. کسی او را راهنمایی نمی‌کرد که کجا برود. نمی‌گفتند چه کار کن، چه کار نکن. داروهایشان را به او دادند. گفت: «دارو هست. دنبال ماشین برید.» که متوجه شد داروها را به آتش‌نشانی گروه اصفهان تحویل دادند. یعنی هر کسی هر چه که می‌خواست انجام می‌داد. صبح آن روز، از هلال‌احمر ترکیه آمده بودند. گروه‌های مختلفشان لباس‌های منظم داشتند. حتی بنزین هم برای جستجو با خودشان آورده بودند. فراوانی خبرنگار الجزایری، صلیب سرخی و ... بود. صبح بود که عکّاس صلیب‌سرخ را در حال عکاسی و بعد از ظهر خانمی از آن‌ها را دید که لبتاب بر روی میز گذاشته، عکس‌هایی که صبح گرفته بودند را روی آن ذخیره می‌کرد. تلفنی هم کنار آن خانم بود که آقای سلحشور بعدها متوجه شد، تلفن ماهواره‌ای است. آن عکس‌ها را برای سایت هلال‌احمر ایران ارسال می‌کرد. اما عکّاسان هلال‌احمر با دوربین آنالوگ عکس می‌گرفتند. متوجه نشد چگونه برگشتند. سه روز با آن‌ها بود.

عکس موجود نیست.

شب دوم حادثه، یک خبرنگار از شبکه‌ی خبر آمده که خیلی پسر خوبی بود. بعدها در یک حادثه‌ی هواپیمایی سقوط کرد. ساعت دوازده شب یک جایی کنار زباله‌ها در حال مصاحبه با وزیر بهداشت بود. آقای وزیر می‌گفت: «الان تو منطقه و در حال بررسی وضعیت بازماندگان، مَسین سالان و کودکان و ... هستیم.» انتهای مصاحبه‌اش بود. آقای سلحشور می‌خواست به سرویس بهداشتی برود. مصاحبه که تمام شد جلو رفت و پرسید: «بخشید، این خبرنگار چه سؤالی کرد که این جواب رو دادین؟» وزیر جواب داد: «بازماندگان از حادثه.» دوباره پرسید: «بخشید، این بازماندگان که می‌گید، کیا هستن؟» جواب

داد: «به هر حال سالخورده‌گان، کودکان و ... دوباره پرسید: «بخشید. میتونم بگم برنامتون، ورودی و خروجی کارتون چیه؟ به چه شکلیه؟» یکی از آن محافظ‌ها جلو آمد. شاید معاون وزیر بود. جواب داد: «باید ببینیم شما کی هستین و چی می‌گین؟ برنامه‌ی شما چیه؟» آقای وزیر گفت: «آگه طرحی یا چیزی دارین به ما بدین.» کارت همیار را درآورد که در مورد کاغذ، رنگ و کتاب، با عکسی که از پروژهای کودکان تالش بود. ایمیلش هم در زیر عکس چاپ شده بود. کارت را نشان داد و گفت: «این ایمیلمه. اینا کار پرتیکاله که از سال هفتاد و چهار دارم انجام میدم.» وزیر گفت: «خوب، بنویس و به ما بده.» او هم گفت: «طرحم به کی بدم؟ کی میخاد اونو انجام بده؟ خیلی ممنون، خودم دارم اینجا انجام می‌دم.»

حتی شب سوم نه جایی نه کیسه‌خوابی و نه چادری داشت. دو ساعت در آن سرمای دی ماه، در آن شهری که سوز و سرمای شدید داشت (بم) راه می‌رفت. چادری بود که هر نماینده‌ی ایرانی و خارجی می‌پريد در آن و می‌خوابید. یکدفعه یک نفر بیرون آمد، دید که جا هست، داخل پريد. پيرمردی را دید که داوطلب صلیب سرخ ژنو بود. تا موقعی که بیدار بود، دید که دوبار به بُراوات رفت. داروهایی که با هواپیما فرستاده بودند را تحویل می‌گرفت و می‌آورد در تیپ سپاه خالی می‌کرد. شاید تمام موهای سر و ریشش سفید و شصت یا هفتاد سالش بود. مشاهده کرد که چه آدم‌هایی بودند. گروهی سه نفره از فنلاند آمده بودند. آن‌ها چه نداشتند؟ صبح آن روز به آن‌ها می‌گفتند: «آب، water» آب‌معدنی را داده بودند تا برایشان بجوشانند. دوباره به آن‌ها می‌گفتند: «tea، چایی نپتون.» نگاهش می‌کردند و می‌خندیدند. بدون هیچ ابزار و وسیله‌ای بود. غذایش را هم با همان اتریشی‌ها صرف می‌کرد. منتظر می‌شد که صبح بلند شوند و چای بگذارند. به او هم می‌گفتند: «بیا تو هم بگیر و بخور.» شب‌ها از او می‌پرسیدند: «تو متأهلی؟ چند تا بچه داری؟» جواب می‌داد: «سه تا.» تعجب می‌کردند. حتی الکل هم آورده بودند که ضدعفونی کنند و مریض نشوند. یکی از آن‌ها در طول یک ساعت دائم می‌گفت: «من عاشقم کمک کنم. ایشلیه هیله.» انسانی که از اتریش آمده بود با این حس و با این بیان، دیگران کجا بودند؟ باید قضاوت کنند. آن‌ها که در هلال‌احمر کار می‌کنند و حقوق می‌گیرند به هر حال باید جلوتر از مردم عادی باشند. چرا که شرح وظیفه‌شان است و از این سیستم حقوق می‌گیرند و باید در این موارد آماده‌باش (استند بای) باشند. نه اینکه حادثه اتفاق افتاد وقتی یک نفر را بخواهند نجات دهند چه از زیر آوار، چه زنده باشد و چه شب تا صبح در حال گریه کردن است، ببینند چه کار کنند و چه کار نکنند.

عکس موجود نیست.

سه روز با اتریشی‌ها بود. تلفن نداشت. بعد از این سه روز موبایل یک نفر را گرفت. گفت می‌خواهد به خانه زنگ بزند. این کار را انجام داد. پرسید که پسرش (پسر اولش) به مدرسه می‌رود؟ جواب دادند: «فردا کسی نیست ببرش مدرسه.» گفت: «ای بابا! ما اینجا چی کار کنیم؟» شب چهارم یک گروه کوهنورد در حال برگشتن به تهران بودند. با اتریشی‌ها خداحافظی کرد. حتی ایمیلش را گرفتند تا ببینند اگر کمکی هست، برایش بفرستند. وقتی برگشت برایش ایمیل هم ارسال کردند و گفتند: «هزینه‌ی پست وسیله‌ها بیشتر از خود وسیله‌ها می‌شه.» بنابراین هیچ کمکی نکردند یعنی چه؟ یعنی شما باید قبل از آن هم بدانید که در یک حادثه، خودتان وسیله‌ها را ببرید. نه اینکه بیاید حادثه را ببینید. زنگ بزنید. بخرند و بیاورند. آن موقع نزدیک غروب بود. فرودگاه هم در بُراوات بود. یعنی از بم فاصله داشت. با کوهنورد‌ها مخفیانه سوار یک ماشین شد که به براوات برود و با هواپیما برگردد. حدود بیست کیلومتر با آن‌ها رفت. به فرودگاه رفته و

داخل یک هواپیمای سیصد و سی که بار آورده بود نشست و به تهران برگشت. آن خبرنگار که از وزیر بهداشت مصاحبه ضبط کرد هم در آنجا بود و از او پرسید: «به اون وزیر چی گفتی؟ نترسیدی؟ جواب داد: «این یه چیز واقعیه. این که دیگه وزارتخونه نیست که پشت درِ اون وایسی؟ این تو میدونه.» ساعت هفت یا هشت شب بود که از آنجا با اتوبوس‌های میدان-آزادی به خیابان نظام‌آباد و از آنجا به خیابان علیپور و کوچه‌ی مهدوی رفت. زنگ درب را زد. درب را باز کردند و دید که می‌خواهند شام بخورند. گفت: «کی نیمخاد مدرسه پره؟» همه متعجب بودند ساعت نه به خانه‌ی مادرخانمش رسید و با خود فکر می‌کردند این آدم چند ساعت پیش می‌گفت: «کسی نیست که این پسرُ به مدرسه بَبَره؟» وقتی ما می‌خواهیم کمک کنیم. همان ساعت و روز اولیه باید این کار را انجام دهیم. نه اینکه برگردیم تهران، جلسه برگزار کنیم و ببینیم چه چیزی احتیاج داریم. اگر یک شب، بچه‌ای، خانواده‌ای، در یک چادر، بدون برنامه، بدون غذا، بدون سرویس بهداشتی، بدون آسایش و آرامش بخوابد، بدان باشید هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها، همان یک شب در ذهنش می‌ماند. به فرودگاه مهرآباد آمد. حالا حساب کنید این سه روز، این هفتاد و دو ساعت یا بیشتر، مثلاً چهل روز بخوابی. کوفتگی و چه سرمای! چه سرمای سوزانی! که روی بدن مانده بود.

سری دوم که به بَم رفت، عکس‌هایی از اسپیکان بَم با دوربین‌های فریمی روسی که یکی از همکاران روابط عمومی به او داده و یک نخ هم به اندازه‌ی هفتاد سانتی‌متر به زیرش بست و گفت: «سَر نخ رو پِده به بچه‌ها تا این فاصله‌ی یک و نیم متری با سوژرو رعایت کنی که عکسات فولو (تار) در نیاد.» نخ را دست بچه‌ها می‌داد. دوربین پلاستیکی ساده‌ای بود که نمی‌شد به آن یکبار مصرف گفت. یک حلقه داخل دوربین گذاشت. دو حلقه‌ی دیگر هم یکی دیگر از همکاران روابط عمومی که آنجا بود به او داد. چون حلقه‌های فیلم را تمام کرده بود، آن‌ها به او دادند. خودشان جاگذاری کردند. که آن دو حلقه را یکی در اسپیکان، یکی هم در دبستان فردوسی عکس گرفت.



هنگامی که برای چاپ به تهران بازگشت، تنها جایی که نگاتیوهای آن را ظهور و چاپ می‌کردند- چرا که هر فریم آن باید نصف می‌شد- عکاسی‌ای بود که کمی بالاتر از میدان هفت‌تیر قرار داشت. هنگامی که رفت عکس‌ها را تحویل بگیرد حدود دویست تا بود. در راه بازگشت آقای بهمن جلالی را دید(که امروز روز فوت کرده است). او را پیش خانم گلستان دیده بود. عکس‌ها را نشان داد و گفت: «آقای جلالی! این عکسارو کدوم عکّاس حرفه‌ای گرفته؟» در همان حال یک نفر عبور می‌کرد و پرسید: «ببخشید چی می‌فروشین؟» فروشیه؟» جواب داد: «عکس، برای بچه‌های بَمِه. آگِه میخای بَخَر.» عابر نگاهی کرد و خوشش آمد. مرحوم مهندس کرمی(از پرسنل کانون فرهنگی آموزش -قلمچی-) که آن زمان در قید حیات بود آن

عکس‌ها را برایش اسکن کرد و دستور داد یک ساعته روی سایتش قرار دهند. عکس‌های چاپ شده در سفر بعدیش را به



مادر دو خواهری که روزهای اول حادثه در چادر بودند داد و گفت که این عکس‌ها برای منطقه‌ی اسپیکان و مدرسه است تا به آن بچه‌ها بدهند.

حدود یک سال بعد، یک نفر از صلیب سرخ آلمان، طرح عکاسی او را به رئیس جمعیت هلال احمر داده، او هم موافقت کرده بود. بودجه‌اش را هم بخشی فدراسیون و بخشی را هلال احمر پذیرفته بود تا تأمین کند، که دوربین یکبار مصرف بگیرند. یکسری عکاس هم از همکاران روابط عمومی و او را هم همینطوری بردند که بچه‌ها را پنج تا پنج تا آموزش یک روزه‌ی عکاسی بدهند. بعد دوربین‌های یکبار مصرف به آن‌ها بدهند، عکس بگیرند و حلقه‌های فیلم را بفرستند، تا به صورت یک کتاب چاپ شود. در صورتیکه همان موقع او این کارها را انجام داده بود. خانمی به نام ریگی اهل صلیب سرخ انگلیس، شخصی اهل دانمارک و شخصی اهل ژاپن که از ژنو آمده بودند و کار او را می‌دیدند.

عکس‌هایش هم موجود است. آن خانمی که برای صلیب سرخ انگلیس بود وقتی به تهران آمده بود، پیش مرحوم آرین جلسه گذاشته بودند که کمک کنند. مُدام در آن جلسه می‌گفتند: «مستّر سلحشور». خدا بیامرزد آقای آرین را که می‌گفت: «خانم (ریگی) دیگه از کجا شمارو می‌شناسه؟» آقای سلحشور پاسخ داد: «اونجا که جعبه‌های فلزیِ مدارنگی رو بهش می‌داد، شما کجا بودی؟» دوره‌ای دیگر، سوّمین یا چهارمین بار بود که مهندس کرمی کانون فرهنگی آموزش (قلمچی) و همکارانش می‌خواستند بروند، گفتند: «بیا.» و او با آن‌ها نرفت. مثل آنکه جلوتر رفته بود. آن‌ها رفته بودند که برنامه‌ای را بنویسند.

در منطقه‌ی زید، خبرنگار و نماینده فدراسیون با مترجمشان رفته بودند که یکی از اساتید دانشگاه هلال احمر بود و پس از مدتی بازنشسته شد. یعنی وقتی از مینی‌بوس پیاده شد و به منطقه‌ی زید رفت، در مدت سه تا چهار دقیقه حدود بیست تا سی کودک را به شکل یک دایره جمع کرده، وقتی با آن‌ها کار می‌کرد، حرکات چپ و راست دورانی دورو بر آنها انجام می‌داد. می‌گفت: «راستی بیا مدادشمعی. میتونی تو این کاغذ نقاشی بکشی؟» که از داخل جیب شلوارش جیبش در می‌آورد. «یعنی نماینده‌ی فدراسیون و عکاسان، یکی از داخل دایره و دیگری از خارج آن عکس می‌گرفتند. وقتی این برنامه تمام شد. یکدفعه یکی از آن خانم‌ها به او گفت: «تو چی کار می‌کردی؟» از داخل کیف جیبی‌اش کارت‌ش را نشان داد و گفت: «نگاه کن، من کارمند خود هلال احمر ولی اینا کارای شخصی خودمه. خلاقیت خودمه.» خانم یک لحظه به کارت

او نگاه کرد. بعدها پسرِ دختر عمّه‌اش از روی سایت صلیب‌سرخ دیده بود که آن خانم نوشته بود "سلح" - به دلیل سرعت بالای عکس‌العمل‌های آقای سلحشور، نتوانسته بود "شور" را ببیند و بنویسد. - چه کارهایی در بَم انجام می‌دهد.

عکس موجود نیست.

هنگامی که به رئیس روابط عمومی گفت: «اجازه بدین این کار رو نهادینه کنم. اصلاً چنین چیزی تا به حال نبوده.» یعنی دستور کتبی از ریاست جمعیت بگیرد که این کار تبدیل به یک معاونت شود. یک قسمت شود. اگر بود که دیگر در سیل گلستان سال ۱۳۸۰ بود. سال ۱۳۸۱ که به منطقه‌ی آوج می‌رفت اگر بود، سال ۱۳۸۲ در بَم می‌رفتند و درست کار می‌کردند. برای اینکه زندگیش را ایثار کرد. در محل کارش همکاران پُست و مقام دارند. با ماشین می‌روند، حتی کنار درب خانه‌شان می‌آیند و به راحتی می‌رسانندشان. ولی به او تلفنی هم نمی‌زنند. **این کارها ماندگار است. اگر روی**

زمین و ورق کاغذ و کتابی نماند در کائنات می‌ماند. وقتی از اسپیکان برمی‌گشت و گرسنه بود، چرا که کار کرده بود، در آنجا نانوائی‌های سیار قرار داده بودند. آقا و خانمی در حالیکه سبزی در دست داشتند، ایستاده بودند تا نان بگیرند. رایگان می‌دادند. به قدری گرسنه بود که کمی از همان سبزی پاک نشده را کنده، لای نان قرار داده و خورد. یعنی نه رستورانی و نه پذیرایی بود. درد و رنج بود. پُست میز نبود. میدان عمل بود. آنجا که می‌گفت همه‌ی ابزار هست. دفتر، خودکار، دوربین و رنگ هست. نوع تغذیه که به آن بچه‌ها بدهیم هست. اما مسئولی که بار دانایی و آگاهی و عشق داشته باشد، که بگوید انجام بدهید نیست. اصلاً چرا حادثه شود؟ مگر روستاهای دور افتاده نیست؟ مگر ماشین و بنزین نیست؟ مگر آن کودک نیست؟ چقدر نامه بنویسد که این امکانات را بدهید؟ تا برود انجام بدهد؟ شما فقط دنبال آن هستید که آن مسئول، پُست سازمانی را بدهد. فلان شخص را حالا با هر اسمی و فامیلی در این پست جایگزین کنند. همین. بعد زمان دیگر اتفاق افتد که بگوییم: «بچه‌هامون یاد نگرفتن. بچه‌هامون بلد نیستن.» و تقصیر را روی گردن یکدیگر بیاندازیم. چه بسا آن کارشناس‌های مسئول که این نامه‌ها به آن‌ها ارجاع خورده بود و توانایی چنین کارهایی را نداشتند، نفر اول به نفر دوم، نفر دوم به نفر سوم، همین‌طور به ترتیب به یکدیگر ارجاع داده و در آخر هم آن را بایگانی کردند. با خود گفتند: «این دبگه کیه؟ این دبگه چیه؟» برای اینکه اصلاً در آن فضا نرفته‌اند. فقط میز و تلفن و پست را دیده‌اند. این است که می‌گوید: «این کارها به غیر از بار آگاهی و دانایی، بار وظیفه‌ای، اعتماد به نفس، مسئولیت‌پذیری، تعاون و همکاری می‌خاد.»

صبح به اداره رفت، هر کسی او را می‌دید تعجب می‌کرد. بعضی از همکاران، بنده‌های خدا از همان روز شنبه سه روز در اداره مانده بودند. بعد از ظهر آن روز، آن‌ها را برای ضبط تصویر به یک جا در مؤسسه (دانشگاه) علمی کاربردی هلال احمر فرستادند. از این کلاس‌های آموزشی که کارشناس‌ها می‌روند. یک خانم دکتری را دید که برای پنج نفر فوق لیسانس در مورد جنسیتی صحبت می‌کرد. ضبط با دوربین HD بود. سه پایه گذاشتند و فقط روشنش کردند. متوجه شد چه می‌گوید؟! آخر سر گفت: «خانم! الان تو بَم، اونقد بچه و آدم ول هستن. شما برای این پنج شش نفر فوق لیسانس چی می‌گید؟» و همان همکاران کارشناس، امروز روز همگی پست با حقوق‌های آنچنانی دارند. ولی آن روزهای اول حادثه همین خانم‌های

کارشناس آنجا نبوده‌اند. پاهایشان در آن خاک نخورده و بی‌خوابی و شب‌های اولیه را تجربه نکردند. به هر حال این تمام شد. بعد به اداره برگشت.

سال ۱۳۷۴ که می‌گویند مثلاً در یک اتاق در کوچه‌ی مهدوی، یعنی سختی و تجربه‌ی پروژه‌های قبل مثل در چادر ماندن، با اتوبوس رفتن و ... همه جمع شده که یک روز از روزهای اول زلزله‌ی بم، این کار را می‌کرد. **اگر افرادی مانند او بودند، حداقل ده نفر دیگر هم انجام می‌دادند و رزومه‌ی کاریشان باید نمایان بود.** پس نبوده، اگر هم بوده در یک حد لباس و فرم و ابزار برای خانم‌ها، مثل نوار بهداشتی و ... دستمال کاغذی بوده است. چه کسی می‌دانست که باید مسواک و خمیر دندان هم به بچه‌ها داد. مگر می‌شود که شما تون ماهی، کنسرو لوبیا بخورید، ولی هفتاد و دو ساعت مسواک نزنید؟ ببینید چه دندان دردی می‌گیرید؟ بعد، دکتر، دندانپزشک و یونیت دندانپزشکی کجاست؟ وقتی بچه‌ای را حمام ندهید ولو اینکه فقط دست‌هایش را با صابون بشوید، وقتی دست کثیف باشد و به نان بزند، میکروب در بدنش رفته و بیمار می‌شود. یکسری چیزهای ریزه‌کاری اما بسیار مهمی است. آن موقع متأسفانه هیچکدام از این امکانات و حمایت‌ها وجود نداشت. اصلاً هم وجود نداشت. خود کادرهای هلال‌احمری می‌گفتند: «ما اومدیم خمیر دندان و مسواک بگیریم.» گفت: «مگه اینجا خمیر دندان و مسواک میدن؟ من اینارو برای بچه‌ها آوردم. شخصیه.» آن‌ها فکر کردند که برای ابزارهای هلال‌احمر مثل پکیج‌های دیگر چای و پتو هست. با همان پول‌های نقدی که از دوستان و بستگان جمع می‌کرد، آن ابزار را می‌گرفت. درست است که هیچ پُست بالایی ندارد و در واحد نقلیه کار می‌کند اما امیدوار است آن‌هایی که مسئول این کارها هستند، مثل سازمان جوانان و هر کس دیگر که این کار را بدست گرفته، بدانند با یک بچه‌ای که پدر، مادر، خواهرش و ... را از دست داده مثل پسری که پدرش قبل از زلزله و خواهرش هنگام



زلزله تنها تکیه‌گاهش بود، از بین رفته است، چگونه باید رفتار کنند. اصلاً می‌دانند که باید عکس پُرتره‌ی پرسنلی از تک‌تک بچه‌ها بگیرند؟ و این شناسنامه‌ی کودکان بازمانده شود؟ که الان این بچه چه کسی را دارد؟ شب در چادر پیش چه کسی است؟ آن روز اول و دوم حادثه چه کسی با او کار کرده است؟ چه چیزی به او داده است؟ تنه‌ایش را چگونه توانسته پُر کند؟ و این عکس‌های پُرتره سند شود. ده سال دیگر ببینید او کجاست؟ کجا رفته است؟ چه شده است؟ چیزهایی بود که در این سال‌ها تا سال هشتاد و دو که رسید، انجام داده بود. که در بم شاهد آن هستیم.

در حیاتی که دیوارهایش ریخته بود و بچه‌ها به صورت دایره‌ای ایستاده بودند، با آن‌ها والیبال بازی می‌کرد. البته روز قبل از آن رفته بود به آنجایی که آن پسر با سنگ بر روی نخ و پلاستیک می‌کوبید و آن را پاره و خورد می‌کرد. دختری خانمی سرگذشت آن پسر را برایش تعریف کرد. که همان روز با یک موتور رفته و توپ را آورد. همینطور که سر پسر پایین بود آنقدر آن توپ را بالا و پایین بُرد که سرش را بالا آورد و به او گفت: «بفرما این توپ برای تو.» بعد از آن، پسر آمد و با آن‌ها بازی کرد. همینطور به آن‌ها توپ پرتاب می‌کرد و اسمشان را می‌پرسید.



بعد به دختر خانم‌هایی که در آنجا بودند گفت بچه‌ها را صبح فردای آن روز در آن مدرسه که در منطقه‌ی اسپیکان بود، جمع کنند. که صبح فردای آن روز به آنجا رفت. همه‌ی بچه‌ها آمده بودند. کاورهای رنگی به آن‌ها داد. در کیف‌های همیار، کتاب‌های گروه‌های سنی مختلف از جمله فارسی آموز ادبی را قرار داده بود. سرگروه‌ها و گروه‌های مختلفی انتخاب کرد که به هر کدامشان آن وسایل (تاب و

رنگ) را داد و به آن‌ها توضیح داد که مثلاً با دو نفر که دبستانی هستند چه کار کنند. مثل پُر کردن اوقات فراغت در شرایطی که نه مدرسه و نه چیزی هست، با آن بچه‌ها کار کنند. مثل یک معلم که نه، مددکار هم نه، چگونه می‌توان گفت؟ مثل دوره‌ی کارورزی هم نه، (assistant).



به زبان آلمانی به آن می‌گویند: «آسیستنت (assistant) دستیار». خودشان یک دستیار باشند که مثلاً با آن بچه‌ها کار کنند. وسایلی که در اختیار دستیارها بود را به زیرمجموعه‌شان می‌دادند. اعضای گروهشان را سرپرستی می‌کردند. به صورت خیلی موقت و ساده، به قول معروف در این آموزش‌های یکی دو ساعته به آن‌ها می‌گفت که چه کار باید بکنند و ... مثلاً لوح الفبای فارسی آموز را باز می‌کرد. به او توضیح می‌داد: «آگه می‌خای به یه بچه‌ی دبستانی بگی این لوح چطوره، کار با اون چطوره، چه جوری میگی؟»



بعد پارچه‌ی سفید را مثل زمانی که در عکاسی می‌رویم، به عنوان بک گراند در حال ایستاده نگه می‌داشتند، بچه‌ها می‌ایستادند و با همان دوربین از آن‌ها به صورت تک تک عکس می‌انداخت. بعضی‌ها که از جاهای مختلف آمده بودند نمی‌دانستند چه شخصی چه کارهایی را در آنجا انجام می‌دهد. فکر می‌کردند همه‌ی چیزها مثل تغذیه و چادر امدادی و برای هلال-احمر است. روس‌ها آمده و بیمارستان چادری در شهر ایجاد کرده بودند. به همراه یکی از همکاران روابط عمومی، شب هنگام به آنجا رسیدند. فرزند یک خانم در همان بیمارستان چادری به دنیا آمد. آن پزشک با کلاه و لباس سبز از چادر بیرون آمد. همکار روابط عمومی تصویری از آن خانم گرفت. یک گروه دانمارکی هم بودند. یک بسته‌ای را یونیسف از نیویورک فرستاده بود. نگه‌داشته بودند که مطمئن شوند آن را تحویل چه کسی بدهند. در مرحله‌ی دوم که رفت، دو تا جعبه که تخته‌های سیاه با گچ رنگی بود را مشاهده کرد. بچه‌ها روی آن، مثلاً نقاشی خانه‌شان را کشیدند.



مگر یک نفر چه کاری می‌تواند انجام دهد؟ البته خانم همکاری از امداد و نجات هم آمده بود. مثلاً کارهای حمایتی روانی برای خانم‌ها انجام می‌داد. یکدفعه آمد و به او گفت: «شما میای با ما همکاری کنی؟ وسایلت رو هم میاری؟» جواب

داد: «باشه.» عکس‌ها و فیلم‌های آن موجود می‌باشد. بعد از آن در دایره، "عموزنجیرباف" بازی کردند. بچه‌های کوچک را در آغوش گرفته و آن‌ها را به پشت ماشین که کارتن‌ها بود بُرد. اسباب‌بازی‌هایی که موجود بود را به آن‌ها داد. خانم‌های خارجی همینطور نگاه می‌کردند و در فکر فرو رفته بودند که او چه کار می‌کند؟

مگر او کدام دوره‌ی آموزشی را رفته بود؟ مسئله‌ی مهم اینست که باید اول علاقه داشته باشی. خودت تحقیق کنی. خودت دنبالش بروی. درست است که دنبال مدرک آن نرفت تا پستی به او بدهند ولی این کارها را انجام داد. در عرض ده دقیقه، یکدفعه می‌تواند بیست تا چهل بچه را جمع کند. آنقدر بادکنک باد کرد که آخرسر گلویش گرفت.

۲-۲۸) برآواتِ بَمِ ۱۳۸۴/۷/۱۱



برآوات - بلوار جنوبی- کوچه‌ی شهید جعفری
- دختر چهارده ساله (فاطمه هاشم آبادی) و خواهر
کوچکتر او، دو خواهری که به همراه مادرشان پس
از گذشت دو سال از حادثه‌ی زلزله‌ی بَم در منطقه-
ی برآوات هنوز در چادر زندگی می‌کردند. دختر
چهارده ساله که به دلیل درد کلیه و بیماری، مجبور
بود هر ده قدم که راه می‌رفت، بر روی زمین
بنشیند. خواهر کوچک می‌گفت: «شب‌ها خواب می-
بینم که یه نفر با لباس سبز به دور چادر می‌گرده.»
مادر به دلیل آنکه شب تا صبح بالای سر این دختر

بیدار بماند مجبور بود مواد مخدر مصرف کند تا خواب نماند. یک مقدار عسل و تخم مرغ تهیه کردند و برای آن‌ها بردند. اما
مادرشان نخواست و کمک نقدی را ضروری‌تر می‌دانست. متنی به قلم آن دختر چهارده‌ساله که در کنار نقاشی‌اش بر روی
کاغذ پنجاه در هفتاد نوشته بود:

«من دختری چهارده ساله‌ام که پدر ندارم و مثل بچه‌های دیگر خوشحال نیستم. مادری دارم که خرج ما را می‌دهد و در
حق ما کوتاهی نمی‌کند. من در مدرسه مشکلات زیادی دارم. هیچ‌گونه لوازم‌التحریر ندارم. مریض هستم. پا درد و کلیه درد
دارم. هیچ‌گونه خرجی ندارم که به دکتر مراجعه کنم. من خیلی درد می‌کشم. نمی‌توانم راحت بنشینم. بعد از دو سه دقیقه



حتماً باید دراز بکشم. خیلی رنج می‌کشم. کسی نیست
که به من کمک کند تا از این درد راحت شوم. خیلی در
عذاب هستم. شب‌ها تا پنج صبح گریه می‌کنم. مادر
بیچاره‌ام تا صبح کنار من بیدار است و گریه می‌کند. من
از شما خواهش می‌کنم که هزینه‌ای به من بدهید تا
بتوانم به دکتر مراجعه کنم. من از شما خیلی ممنونم، اگر
این لطف را در حق من بکنید. خیلی دلم می‌خواهد از
درد نجات پیدا کنم. اگر می‌شود به من کمک کنید تا
نجات پیدا کنم. ممنونم از لطف شما بزرگواران.» آقای
سلحشور این نقاشی و نوشته را به همراه آثار دیگر
کودکان بَم، در خانه‌ی هنرمندان دی ماه سال ۱۳۸۴، با

نام "فریاد کودکان بم" به نمایش گذاشت. بعضی از همکارانش در واحد روابط عمومی هم در آن نمایشگاه حضور پیدا کردند.

۲۹) زلزله‌ی زرنند کرمان

بعد از زلزله‌ی چنگوره‌ی سال ۱۳۸۱ به رئیس روابط عمومی گفت: «من یه نامه، برای رئیس جمعیت هلال احمر وقت می‌نویسم که اون کارهارو به صورت یه معاونت، تدوین و تشکیلاتیش کنن.» نامه را نوشت و گویا رئیس جمعیت مجوزش را داده بود. بعد در تشکیلات رفت. در چارت‌های سازمانی که لیسانس‌های روانشناسی و علوم اجتماعی را برای پست، تعیین و استخدام بکنند. که حتی این کار انجام شد. باز در اینجا پست‌های سازمانی نیامدند از آن کسی که خاک خورده و رفته است، مشورت بگیرند و بپرسند. فقط آمدند پست آن افراد را ارتقا دادند. ما یک مشکلی که در کل سازمان‌ها داریم این است که می‌گوییم "پست سازمانی". پست سازمانی با چه رزومه‌ی کاری؟ پست سازمانی با چه تجربه‌ای؟ یک محصلی که در دوره‌ی دبیرستان و دانشگاه یکسری کتاب‌ها را خوانده است، اما سختی راه، بی‌غذایی، گرما و سرما، دیدن اشک و چهره‌ی خاکی را حس نکرده، مانند این که یک مکانیکی پیچ‌گوشتی را ندیده و شماره‌هایش را نشناسد. پیچ‌ها را نشناسد. پیچ‌کردن را نیاموخته باشد. مانند مکانیکی که در مورد ساختار و نوع کارکردن موتور ماشین، در کتاب‌ها مطالعه کرده اما از نزدیک به شکل عملی ندیده باشد. دستش روغنی نشده باشد. این شد که آن چارت را زدند و استخدام کردند. نمونه‌اش را در سال ۱۳۸۳ در روستای دائوبه‌ی زرنند کرمان دید. دو تا خانم با لباس‌های فرم خودشان آمده بودند. از او پرسیدند: «چی کار کنیم؟» جواب داد: «من میزنم، شما برقصید و شما بنزید، من برقصم.» در چادر گروهی اسکان داشتند. قبل از رفتن به منطقه در تهران، تخته‌شاسی، آبرنگ پلیکان و بسته‌های کاغذ A4 تهیه کرده بود. پسر بزرگش را در مدرسه رها کرده و دوقلوهایش در خانه تنها بودند. وقتی شنید یکی از همکاران گفت: «هر جا هستی خودت رو به اونجا برسون.» بدون خروجی برگ مأموریت، از اداره بیرون اومده و به خانه رفت. از آنجا ماشینی کرایه کرد. آن موقع فرزندان دو قلویش دو سال داشتند. مادرخانمش مراقبت آن‌ها را برعهده گرفت. وسیله‌ها را یکی‌یکی پایین آورد و پشت آن ماشین گذاشت. به فرودگاه رسید. وسیله‌ها را به کرمان رساند. شب هنگام به زرنند رسید. صبح فردای آن شب، با آن وسیله‌ها به روستایی رفت. شب آن روز (روز دوم) با بچه‌های امدادگر به روستای دائوبه رفتند که همه‌ی بناها ریخته و تاریک بود. امدادگرها گفتند: «بریم و فردا صبح برای شناسایی بیاییم.» این هم امدادگرها. صبح فردای آن روز دوباره رفتند. گفتند: «نه، الان به روستای هُدنْکَن بریم.» به آنجا رفتند و مسیر را گم کردند. وقتی رسیدند، چه روستایی در دل شیب کوه، همه ریخته بود. به بچه‌ها رسیده و شروع به آواربرداری کردند. ساروج و سنگ و ... مخلوط شده بود. گل‌ها مثل سنگ شده بود. با بیل و کلنگ آمده بودند. جُز امدادگرهای گروه آن‌ها کسی نبود. تا بخواهید عکاس بود. آب معدنی یخ زده بود. کسی فکر نکرده بود که در این ارتفاعات آب جوش با یک حبه قند بیاورد و بدهد. آقا و خانمی از همکاران روابط عمومی جمعیت هم به عنوان عکاس و خبرنگار آمده بودند. تمام لباسش گلی شده بود. امدادگرها با زنده‌یاب و او با دست به دنبال جسد می‌گشتند. که اتفاقاً جنازه‌ی یک دوقلوی یک ساله را هم با آن‌ها یا قبل از آن‌ها، درآورده و روی زمین گذاشته بودند. وسائل او هم پشت آمبولانس بود که با آن امدادگرها می‌رفت. در همان روستای هُدنْکَن خالی کردند. آن‌ها را در اتاق گذاشته بودند. بعد از ظهر آن روز به دنبال

وسائش بود. در آنجا یکی از مسئولین همکار هلال احمر به دنبال او و چادرش را در روستای دائویه زده بود. آن روستا در ارتفاعات و روستای دائویه در جای دیگر بود. امدادگرها و او چادرشان را در آنجا زدند. آن مسئول می‌گفت: «کجا رفتی؟ بیا اینجا؟» آن دو خانم هم که فردای آن روز آمدند، می‌گفتند: «آقای سلحشور چی کار کنیم؟» پس این چه پستی بوده؟ چه تشکیلاتی بوده که شما استخدام کردید؟ آیا نیرویتان را بدون ابزار آوردید؟ که یک نفر خودش از تهران آن وسیله‌ها را به آنجا بیاورد. بعد در روستای اصلی برده و در ماشین قرار دهد. بعد برگردد در روستای دیگری به نام دائویه بیاورد. بعداً مسئولان کرمان گفتند: «زلزله زده‌های اصلی در همان روستای هُدکن بودند که چادر زده بودند.» بچه‌ها در گل آن هم در ارتفاعات بودند. چه می‌دانست. ولی بازدید کننده‌ی ماشا... از مقامات و مسئولان و ... به آنجا رفته بودند. نگاه کنند و برگردند. خانمی با یک ماشین خاور جنس از تهران آمده بود. متوجه نشد که این شیر زن چطور این روستای هُدکن را پیدا کرده بود. رئیس بهزیستی وقت هم با فرزند و دکترهای _ پاپیون _ بهزیستی تهران برای بازدید آمده بودند. آقای سلحشور چند روز در روستای دائویه با بچه‌ها کار کرد. وقتی بچه‌ها را که با آبرنگ پلیکان نقاشی می‌کردند می‌دید، متوجه شد که رنگ خیلی تند و زیبایی درآمد. چسب ماتیکی برده بود که آن‌ها کار انجام دهند و با چسب ماتیکی خودشان، نقاشیشان را به چادر می‌چسباند. وقتی به بیابان رفت، یک چادر بزرگ هفت، هشت متری در طول، که دختر و پسرهای کوچک و بزرگ داخل آن نشسته بودند را دید. او که در آنجا کارشناس نبود و دیگران بودند!!! اشکال ندارد. حتی پسری از تهران آمده بود که گفت: «من تو سوریه نقاشی خوندم.» به مادرش گفته بود: «به شمال می‌رم.» اما به کرمان رفته، آدرس گرفته و به آنجا آمده بود. نزدیک چادر آن‌ها آمد. گفت: «چه کارایی!» همه‌ی نقاشی‌ها را جمع کرد. گفت: «می‌دونی این‌ها رو میشه کتاب کرد؟» آقای سلحشور جواب داد: «بفرما. بپر کتابش کن.» در آنجا هم عکس پرتره با نگاتیو (دوربین آنالوگ) گرفت. برای اینکه آن موقع دوربین دیجیتال نداشت. بعد به تهران آمده و عکس‌ها را چاپ کرد. سری بعد رفت و به همان خانم‌ها که در کرمان بودند تحویل داد. گفت: «بفرمایین. شما که روستا رو می‌شناسین. برید و به بچه‌ها برسونید.» هنوز نگاتیوهاش هست. یک آلمانی یک خاور کارتن کیک آورده بود. یک راننده و یک مترجم هم همراهش بود. با او صحبت کرده و بعد به بچه‌ها جمله‌های کوچک به آلمانی می‌گفت تا به او بگویند. او تمام کیک‌ها را در چادر کناری تخلیه کرد. چادر گروهی با خانوادگی خیلی فرق می‌کند. خیلی بزرگ است. یعنی خدا در بیابان هم شما را نگاه می‌کند. از آن طرف کوهی زمین فردی آلمانی را می‌فرستد که اصلاً معلوم نیست چطور آنجا را پیدا کرده بود. بحث در اینجا سر تشکیلاتی کردن یک قسمت و معاونت و جذب نیرو بود. که آخر هم برهم خورد. فقط آن‌ها با این پست استخدام شده و به قسمت‌های دیگر رفتند. همینطور چرخید و چرخید. آیا نباید او پس از بیست و هشت سال، پست داشته باشد؟ **امیدوارست یک روزی آنان که در سازمان جوانانند اگر انجام می‌دهند، واقعاً درست انجام بدهند. واقعاً به موقع، در همان ساعت اولیه در منطقه باشند. شاید قبل از آن حادثه برای آن‌ها سخت باشد. ولی همان روز و موقع حادثه در آنجا باشند. به موقع کلید را روشن کنند که در تاریکی روشن شود و گرنه در روز هوا روشن است. آن موقع که تاریک است شما باید چراغ را روشن کنید.** آن‌هایی که می‌فهمند خودشان دیگر متوجه می‌شوند. یا بروند دنبالش تا متوجه شوند. یک شب هم به او گفت: «بیا بریم کرمان بخوابیم.» (کی؟ مسئول؟ فرساد؟) ماشین فدراسیون را هم با خود آورده بود.

جواب داد: «نه. من تو همین چادر می خوابم، که صبح وقتی بچه‌ها اومدن مثل اونا که تو چادر خابیدن، سرما و ... و تجربه کنم.» یک شب باران می بارید و او هم خواب بود. آب از زیر پتو در چادر آمده بود. کاپشن‌هایی (اسپلیکت؟) هم هست که سازمان امداد و نجات دارد. در آن‌ها آب رفته و کاپشن‌ها (اسپلیکت) او هم خیس شده بود.

۳۰) چهارمحال و بختیاری

(شهرستان کوهرنگ - مجاور شهرستان شهرکرد - بخش بازفت.)

پاییز سال ۱۳۸۳، شناختی کافی از منطقه‌ی بازفت نداشت. فیلمی را دید که خیلی برایش جالب بود. یکسری وسایل تهیه کرد و به آدرسی که داشت ارسال کرد. چرا که مدرسه‌ی پسرش نزدیک اداره بود. باید می برد و می آوردش. دیگر وقت نداشت که به آنجا برود.

۳۱) یاسوج (کهگیلویه و بویر احمد)

بعضی کارهایش را توسط معلّم‌هایی که می شناخت در جاهای مختلف مثل یاسوج که معلّم مقطع دبستانی در آنجا بود، انجام می داد. وقتی در خانه، وسایلی مثل تخته شاسی و کاغذ و کتاب و مدادرنگی را فرستاد، آن معلّم بعد از سه چهار ماه، تلفن می زد، اما آن‌ها نبودند. او و همسرش سرکار بودند. بعد از چندین ماه به تلفن منزل زنگ زده بود. گفت: «من بارها زنگ می زدم شما نبودید. من الان در یکی از دوردست‌ترین روستاهای یاسوج، استان کهگیلویه و بویر احمد هستم و ...» این کار اگر گروهی باشد و امکانات نیمه محدود، نه محدود موجود باشد، خیلی کارها را می توان انجام داد. در هر استانی مثلاً بعضی‌ها باشند که این گام را بردارند. دوباره شهریورماه سال ۱۳۸۴، یک محموله که همان تخته‌های شاسی بود را فرستاد و سه چهار ماه بعد، آن معلّم تلفن زد و گفت که آن‌ها را بین بچه‌ها تقسیم کرد.

۳۲) نسیم شهر جاده ساوه (سفره‌های رنگی خدا)



مهرماه سال ۱۳۸۴، طی مدت چهار هفته این پروژه را برای هفتصد نفر از دانش‌آموزان مدرسه‌ای، در دو شیفت صبح و بعد از ظهر انجام داد. تنهایی این بار سنگین را برداشتن خیلی سخت است. ماه رمضان بود. با خود فکر می کرد که بچه‌ها

را چطور می شود در یکجا با هم جمع کرد که ذهن خلاقشان و آرزویشان را، هم ترسیم کنند و هم بنویسند. رول‌های کاغذ به عرض شصت سانتی‌متر و طول پنجاه‌متر را در راهروی مدرسه پهن کرد تا

بچه‌ها روی آن نقاشی بکشند. نام این طرح را "سفره‌های رنگی خدا" گذاشته که شروعش از ایران بود و مرز و محدوده‌ای نداشت. گفتگوی تصویری کودکان دنیا با همدیگر می‌شد. چرا که بچه‌ها امکاناتی ندارند تا از این کشور به آن کشور یا از این استان به آن استان بروند. اما کار یا آثارشان را می‌توان بُرد. این کار را انجام داد. یکی کار بچه‌های پول و کجور مازندران که برای مدارس شبانه‌روزی راهنمایی و دبیرستان، یک کار هم برای بچه‌های مدرسه‌ی راهنمایی غیر انتفاعی واقع در شهرک غرب تهران بود. این دو کار مختلف را از پشت به هم چسباند و لمینت کرد. این کار تا ابد پایدار است. بچه‌ها، آرزویشان، اسمشان، نام روستا، استان و تاریخ اثرشان را نوشتند. بچه‌ها با هم مشکل ندارند. این بزرگترها هستند که شاید هنوز به توانایی تعاون و همکاری نرسیدند تا این نونهالان و کودکانی که خداوند به این سرزمین و سرزمین‌های دیگر ارزانی داشته را بتوانند به آن کمالی که باید برسند. اگر کشورهای پیشرفته در زمینه‌های مختلف پیشرفت کردند، بدانیم که پایه‌ی اولیه‌اش همین مهدکودک‌ها و کودکانها و با بچه‌ها کار کردن بوده است. ده تا پانزده رول کاغذ(سفره‌های رنگی خدا) که نقاشی‌های کودکان این سرزمین است را در اختیار دارد. همان سال ۱۳۸۴، در برنامه‌ی جام جم، مصاحبه‌ی تلویزیونی‌ای داشت که در آن برنامه، آدرس ایمیل (پست الکترونیکی)اش را گفت. این طرح را هم مطرح کرد. تأکید کرد که مرز و محدوده‌ای هم ندارد. از دانمارک، آقای ارتباط تلفنی برقرار کرد. او هم گفت برای حُسن نیتش دو تا از این کارها را برای او به آن کشور می‌فرستد. که قرار بود آن دو کار را در آن کشور نمایش بدهند اما متأسفانه ایشان در یک حادثه‌ی رانندگی فوت کرد و کارها در اختیار کسانی که دستشان هست قرار گرفت. ولی به هر حال او که با بچه‌ها پیوند بسته بود، رسالت اصلی خودش را گفت. که در حدّ توانش برای آن‌ها تا زمانی که در قید حیات است کارها و خدماتی انجام دهد. رول‌های نقاشی را به آن کشور ارسال کرد. در چندین شهرستان این کار را انجام داد. حتی یکبار در یکی از شهرستان‌ها یکی از دوستان عکاسش را هم برد. آن عکّاس، از بچه‌ها به صورت تک‌تک عکس پرتره انداخت. بعد آقای سلحشور برگشت و برایشان چاپ کرد و فرستاد. تا یادگاری‌ای برایشان باشد. او اعتقاد دارد که: «به هر حال روزی خواهد رسید که یکی از همین بچه‌ها یا گروهی از آن‌ها ناتوانایی‌های ما را به توانایی‌های خودشان افزوده کنند و به یک بازتاب زیباتری برسند.»

با ورود او به مدرسه، دختران، گردِ یک سفره برای ثبت زیبایی‌های ذهن خلاقشان می‌آمدند. آنان با احساس نهفته‌ی درون وجودشان، زیبایی را ترسیم می‌کردند. احساسی به وسعت دنیا و ترسیم رؤیایی بی هیچ دغدغه. کاش می‌توانستیم اینگونه زندگی را احساس و رسم کنیم. می‌شود در راهروهای مدرسه با خلاقیت بچه‌ها، سفره‌های ماندگار انداخت. می‌شود با قلم‌های رنگی و ساده و خُلق آن اندیشمندان فردا، آثار شگفت‌آفرید. می‌توان نقاشی‌های ماندگار با رؤیاهای کودکان ترسیم کرد. چشم‌هایشان یک دنیا سخن برای گفتن داشت اگر با گوش جان می‌شنیدی.



از کارهای دیگری که در این مدرسه انجام داد آن بود که دانش‌آموزان را با انتشارات و موضوعات و گروه‌های سنی مختلف کتاب‌ها آشنا کرد. همچنین قصد داشت از میان آن دانش‌آموزان، سرگروه‌هایی انتخاب کند که هنگام تابستان وقتی به روستای خود می‌روند، هر کدامشان به کودکان دیگر، آنچه آموخته بودند را انتقال دهند. بچه‌ها را گروه‌بندی و نامگذاری کرده بود. مثلاً گروه یاس و ... کتاب‌ها را هم بر اساس موضوعات مختلف، مانند: داستان ترجمه، داستان تألیف، دانش اجتماعی، علوم، هنر، نمایشنامه و فیلمنامه، طبقه‌بندی کرد.



شهر جاجرم، استان خراسان شمالی مادری که تمام فرزندان‌ش فوت شده بودند.

مسیر بجنورد به جاجرم، استان خراسان شمالی

